
آستان قدس

اگر با پدر جنگ جوید کسی
پدر بی گمان خشم گیرد بسی

وگر خویش راضی نباشد ز خویش
چو بیگانگانش براند ز پیش

وگر بنده چابک نباشد بکار
عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی شفیق
بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

وگر ترک خدمت کند لشکری
شود شاه لشکرکش از وی بری

ولیکن خداوند بالا و پست
بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم
گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان بوستان سعدی شیرازی

در توحید

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین

خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد هیچ عزت نیافت

سر پادشاهان گردن فراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردن کشان را بگیرد بفور — نه زور آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار زشت — چو باز آمدی ماجرا در نوشت

اگر بر جفا پیشه بشتافتی
که از دست قهرش امان یافتی

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس
غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس
بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد | که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف و کرم گستر و کارساز | که دارای خلقست و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی | که ملکش قدیمست و ذاتش غنی
یکی را بسر برنهد تاج بخت | یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش | گلیم شقاوت یکی در برش
گر آنست منشور احسان اوست | ور اینست توقیع فرمان اوست
به تهدید اگر برکشد تیغ حکم | بمانند کروبیان صم و بکم
اگر بر جفا پیشه بشتافتی | کی از دست قهرش امان یافتی
پس پرده بیند عملهای بد | هم او پرده پوشد بآلای خود
وگر در دهد یک صلای کرم | عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر | بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرومانده‌گان را برحمت قریب | تضرع‌کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر | بر اسرار ناگفته لطفش خبیر
نه مستغنی از طاعتش پشت کس | نه بر حرف او جای انگشت کس
بقدرت نگهدار بالا و شیب | خداوند دیوان روز حسیب

قدیمی نکوکار نیکی‌پسند | بکلک قضا در رحم نقش‌بند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب | روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه | فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری | که کردست بر آب صورتگری
نهد لعل و پیروزه در صلب سنگ | گل لعل در شاخ پیروزه رنگ
[illegible] مردان [illegible]
ز ابر افکند قطره‌ای سوی یم | ز صلب آورد نطفه‌ای در شکم
از آن قطره لولوی لالا کند | وزین صورتی سرو بالا کند
بر او علم یک ذره پوشیده نیست | که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیاکن روزی مار و مور | [illegible]
[illegible]

جهان متفق بر الهیتش / فرو مانده از کنه ماهیتش

بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت

نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم

در این ورطه کشتی فرو شد هزار / که پیدا نشد تخته بر کنار

نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد

توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید

که خاصان در این ره فرس رانده‌اند / بلا احصی از تک فرو مانده‌اند

نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن

وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت

کسی را در این بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند

یکی دیدهٔ باز بر دوخته / یکی دیده‌ها باز پر سوخته

کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد

بترسد همی زین میان بحر خون / کز او کس نبردست کشتی برون

اگر طالبی کاین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی

تأمل در آیینهٔ دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی

مگر بوی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند

بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری

بدرد یقین پرده‌های خیال / نماند سراپرده الا جلال

دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست

در این بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال راعی نرفت

کسانی کز این راه برگشته‌اند / برفتند بسیار و سرگشته‌اند

خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید

محال است سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

در نعت سید المرسلین علیه الصلوات

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم

امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل

شفیع الوری خواجهٔ بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر

[illegible]

کلیمی که چرخ فلک طور اوست — همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست — کتبخانهٔ چند ملت بشست
چو عزمش برآهیخت شمشیر بیم — بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد — تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد — باعزاز دین آب عزی ببرد
نه از لات و عزی برآورد گرد — که تورات و انجیل منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک برگذشت — بتمکین و جاه از ملک درگذشت
چنان گرم در تیه قربت براند — که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام — که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی — عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند — بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم — فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو — که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد — بر اصحاب و بر پیروان تو باد

تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هرچه موجود شد فرع تست
ندانم کدامین سخن گویمت — که والاتری زانچه من گویمت
ترا عز لولاک تمکین بس است — ثنای تو طه و یس بس است
چه وصفت کند سعدی ناتمام — علیک الصلاة ای نبی والسلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج / که پر در شد این نامبردار گنج

بماند بسی دامنم گوهرم / هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لولو صدف نیز هست / درخت بلند است در باغ پست

الا ای هنرمند فرخنده خوی / هنرور نگیرد ام عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان / بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش / کرم کار فرما و حشوم بپوش

تمتع ز هر گوشه‌ای یافتم / ز هر خرمنی خوشه‌ای یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بر آن خاک باد

تولای آن مردم خاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم

بدل گفتم از مصر قند آورم / بر دوستان ارمغانی برم

دریغ آمدم از همه بوستان / تهی دست رفتن سوی دوستان

مرا گر تهی بود ازین قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم / برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس

سیم باب عشقست و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت / بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

[illegible]

کل آورد سعدی سوی بوستان | بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست | چو بازش کنی استخوانی دروست

ذکر محامد پادشاه اسلام | خلد الله ملکه و اقباله

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود | سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان | مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود | در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان | که سید بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر | نیامد چو بوبکر بعد از عمر
سر سرفرازان و تاج مهان | بدوران عدلش بناز ای جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه | ندارد جز این کشور آرامگاه
فطوبی لباب کبیت العتیق | حوالیه من کل فج عمیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر | که وقفست بر طفل و درویش و پیر
نیامد برش دردناکی غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیرست و امیدوار | خدایا امیدی که دارد برآر
کله گوشه بر آسمان برین | هنوز از تواضع سرش بر زمین

تواضع ز گردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست
اگر زیردستی بیفتد چه خاست | زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
چنین شه [illegible] و منصف نهاد | ندارد جهان تا جهانست یاد
نبینی در ایام او رنجه | که نالد ز بیداد سر پنجه
کس این رسم و ترتیب و آیین ندید | فریدون با آن شکوه این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده بر عالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان | بنالند و از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس از روزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست / در این دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند / ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش / سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر به دیوار رویین و سنگ / بکرد از جهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر از زر است / نه رویین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد / سپاست نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود / که مستظهر اند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب / نگنجد در این تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی انشا کند / مگر دفتری دیگر املا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم / همان به که دست دعا گسترم
جهانت به کام و فلک یار باد / جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته / زوال اختر دشمنت سوخته
بکام تو بادا سپهر بلند / ز چشم بدانت مبادا گزند
غم از گردش روزگارت مباد / وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی / پریشان کند خاطر عالمی

جهان آفرین بر تو رحمت کناد / دگر هر چه گویم فسانه است و باد
همینت بس از کردگار مجید / که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی به درد / که چون تو خلف نام بردار کرد
عجب نیست این فرع از آن اصل پاک / که جانش به علیین رفت و جسمش به خاک
خدایا بر آن تربت نامدار / بفضلت که باران رحمت ببار
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد / فلک یاور سعد بوبکر باد

در مدح اتابک محمد سعد شهزاده

اتابک محمد شه نیکبخت / خداوند تاج و خداوند تخت
جوان جوانبخت روشن ضمیر / بدولت جوان و بتدبیر پیر
...
تنت باد پیوسته چون دین درست / بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت به تأیید حق شاد باد / دل و دین و اقلیمت آباد باد
دل و کشورت جمع و معمور باد / ز ملکت پراکندگی دور باد

به دانش بزرگ و به همت بلند / به بازو دلیر و به دل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار / که پور چنین پرورد در کنار
به دست کرم آب دریا ببرد / به رفعت محل ثریا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز / سر شهریاران گردن فراز
صدف را که بینی ز دردانه پر / نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن در مکنون یکدانه / که پیرایهٔ سلطنت خانه
نگهدار یارب بلطف خودش / بپرهیز از آسیب چشم بدش
خدایا در آفاق نامی کنش / بتوفیق طاعت گرامی کنش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار / مرادش بدنیی و عقبی برار
غم از دشمن ناپسندت مباد / وز اندیشه بر دل گزندت مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار / پسر نامجوی و پدر نامدار
وزان خاندان خیر بیگانه دان / که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین و دانش زهی عدل و داد / زهی ملک و دولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق در قیاس / چه خدمت گزارد زبان سپاس
خدایا تو این شاه درویش دوست / که آسایش خلق در ظل اوست

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول از آن حال بر من نشست
که ترسیدنم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت
که سعدی مدار آنچه بینی شگفت

ایضا

حکایت

محالست چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا
ره این است رو از حقیقت متاب
بنه گام و کامی که خواهی بیاب

نه کشور خدایم نه فرمان دهم — یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس — وگرنه چه خیر آید از من به کس
خدایا تو بر کار خیرم بدار — وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن به شب چون گدایان بسوز — اگر میکنی پادشاهی به روز
کمربسته گردنکشان بر درت — تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار — خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت — ایضا

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست — همی راند رهوار و ماری بدست
یکی گفتش ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد — نگین سعادت بنام تو شد
بگفت ار پلنگم زبونست و مار — وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ — که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم به فرمان داور بود — خدایش نگهدار و یاور بود

[illegible]
سخندان ز خلاق [illegible]
نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

حکایت

ایضا

شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید به نزدیک [illegible]

رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش
[illegible]
[illegible]
مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکویی دیده باشی بسی

نیاید بنزدیک دانا پسند ‌‌ شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار ‌‌ که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت ‌‌ درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش ‌‌ وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم ‌‌ ره پارسایان امیدست و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی ‌‌ بامید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی ‌‌ در اقلیم و ملکش پنه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار ‌‌ بامید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند ‌‌ که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست ‌‌ در آن کشور آسودگی بوی نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر ‌‌ وگر یکسواری سر خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه ‌‌ که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس ‌‌ از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب ‌‌ که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور ‌‌ رسد پیش بین این سخن را بغور

از آن به که ملکش تمام [illegible] کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و داد
[illegible]

[illegible]

چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملکست پرهیزگار
بد اندیش تست و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی بمالش مکن / که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید
خردمند بر گرگ نخفتد سر / تو روی کسی بین که بنیاد افکندش

حکایت ایضا

چه خوش گفت بازرگانی اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از ره‌زنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند

نکو بایدت نام نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوشان بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست / که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر / که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن / حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست / ترا بر کرم همچنان دست هست

چو حالش بشد از بی نوائی تباه / نوشت این حکایت بنزدیک شاه

که ای شاه آفاق گستر بعدل / اگر من نمانم تو مانی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش / بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبی که پر فتنه باشد سرش / میازار و بیرون کن از کشورش

تو خشم بروی نرانی رواست / که خود دشمن نفسش اندر قفاست

دگر پارسی باشدش زاد و بوم / بصنعاش مفرست و سقلاب روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت / نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین / کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس / که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش / ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت / بباید برو ناظری برگماشت

خدا ترس باید امانت گزار / امین کز تو ترسد امینش مدار

گر او نیز بر ساخت با خاطرش / ز مشرف عمل گیر و هم ناظرش

امین باید از داور اندیشناک / نه از رفع دیوان و زجر و هلاک

بیفشان و بشمار و فارغ نشین / که از صد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یک جا بهم

چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار

چو دزدان ز هم بیم دارند و باک / رود در میان کاروانی بپاک

یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه

بر آوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل

بفرمان بران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر

گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک

چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / و گر خشم گیری شوند از تو سیر

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو رگزن که جراح و مرهم نهست

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش

هر آنکو نماند از پسش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل و مسجد و خان و مهمان سرای

وگر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس از مرگش الحمد خواند

چو خواهی که نامت بود جاودان
مکن نام نیک بزرگان نهان

همین کام و ناز و طرب داشتند
باخر برفتند و بگذاشتند

یکی نام نیکی ببرد از جهان
یکی رسم بد ماند ازو جاودان

بسمع رضا مشنو ایذای کس
وگر گفته آید بغورش برس

گنه کار را عذر نسیان بنه
چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنه کاری اندر پناه
نه شرطست کشتن باول گناه

چو باری بگفتند و نشنید پند
دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار
درخت خبیث است بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناه کسی
تأمل کنش در عقوبت بسی

که سهلست لعل بدخشان شکست
شکسته نشاید دگر باز بست

حکایت عبرت
در [illegible]

ز دریای عمان برآمد کسی
سفر کرده دریا و هامون بسی

[illegible marginal notes]

ملک را همین خلق پیرایه بس — که راضی نباشد بآزار کس
نبستم در این مملکت منزلی — کز آسیب آزرده دیدم دلی
سخن گفت و دامان گوهر فشاند — بنطقی که شاه آستین بر فشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد — بنزد خودش خواند و اکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم — بپرسیدش از گوهر زاد و بوم
بگفت آنچه گفتنش همه در پسند — ز چشم بدانش مبادا گزند
ز احوال پرسید و از سرگذشت — بقربت ز دیگر کسان برگذشت
در اندیشه با خود ملک رای زد — که دستور ملک این چنین کس سزد
ولیکن بتدریج در انجمن — بسستی نخندند بر رای من
بعقلش بباید بتجربت آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
بود بر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیک سال باید که گردد عزیز
بایام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی

[illegible marginal notes] ملک را ... [illegible]

دو صد رنگ گفتی بکلی بپشت پس — نموده در آیینه قفای خویش

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند اوصاف خلقش نکوست — بمهرش هوادار گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی که کوتاه بینان بشر

از اسباب آنکه جز دانشی — که در روی ایشان نظر داشتی

در ایشان هر آنکس این گفته راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که این را ندانم چه خوانند و کیست — نخواهد بسامان در این ملک زیست

سعید که پایندگانش سرای — خیانت پسندست و بیهوده رای

هنر پروردگان لاابالی زیند — که پرورده ملک شاهی نیند

نشاید چنین خیره روی تباه — که بدنامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فراموش کنم — که بینم تباهی و خاموش کنم

مپندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمان برانم یکی گوش داشت — که آغوش اندر آغوش داشت

چو من گفتم اینک ملک راست رای — چنان کآزمودم تو نیز آزمای

بناخوب تر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیک روزی مباد

نگه کرد پوشیده در کار مرد / خلل دید در رای هشیار مرد

که ناگه نظر در یکی بنده کرد / پریچهره در زیر لب خنده کرد

چو دیده بدیدار کردی دلیر / نکردی چو مستسقی از دجله سیر

ملک را گمان بدی راست شد / ز سودا بر او خشم و کین خواست شد

هم از حسن تدبیر و رای تمام / به آهستگی گفتش ای نیک نام

ترا من خردمند پنداشتم / به اسرار ملکت امین داشتم

گمان بردمت زیرک و هوشمند / ندانستمت خیره و ناپسند

چنین مرتفع پایه جای تو نیست / گناه از من آمد خطای تو نیست

که من بدگهر پرورم لاجرم / خیانت روا داردم در حرم

برآورد سر مرد بسیاردان / چنین گفت کای خسرو کاردان

مرا چون بود دامن از تهمت پاک / نباشد ز خبث بداندیش باک

بخاطر درم هرگز این ظن نرفت / ندانم که گفت آنچه بر من برفت

شهنشاه گفت آنچه گفتم برست / بگویند خصمان بروی اندرست

چنین گفت با من وزیر کهن / تو نیز آنچه دانی بگوی و بکن

بخندید و انگشت بر لب گرفت / کز او هر چه آید نباشد شگفت

مرا هم چنین نام نیکست لیک / ز علت نگوید بداندیش نیک

وزیری که جاه من آبش بریخت / بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بی گناه

اگر محتسب گیرد آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست

چو حرفم برآید درست از قلم / مرا از همه حرف گیران چه غم

ملک در سخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند

که مجرم بزرق و زبان آوری / ز جرمی که دارد نگردد بری

ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام

کزین زمره خلقی در بارگاه / نمی‌باشدت جز در ایشان نگاه

بخندید مرد سخندان و گفت / حقست این سخن حق نشاید نهفت

درین نکته هست ار نصیحت شنوی / که عمرت فزون باد و دولت قوی

نه بینی که درویش بی دستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه

مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو و لعب زندگانی برفت

مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود

ز دیدار ایشان ندارم شکیب / که سرمایه داران حسنند و زیب

[illegible] ریشه [illegible]
[illegible] بیت [illegible]

بی حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خون بفتوی بریزی رواست

کرا شرع فتوی دهد بر هلاک
الا تا نداری ز کشتن باک

وگر دانی اندر تبارش کسان
بر ایشان ببخشای و راحت رسان

گنه بود مرد ستمکاره را
چه تاوان زن و طفل بیچاره را

نکونام را جاه و تشریف و مال / بیفزود و بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش / به نیکی شده نام در کشورش
بعدل و کرم سالها ملک راند / برفت و نکونامی از وی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند / ببازوی دین گوی دولت برند
از آنان نه بینم در این عهد کس / وگر هست بوبکر سعد است و بس
بهشتی درختی تو ای پادشاه / که افکنده‌ای سایه یکساله راه
طمع بود در بخت نیک اخترم / که بال همای افکند بر سرم
خرد گفت دولت نبخشد همای / گر اقبال خواهی در این سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده‌ای / که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعاگوی این دولتم بنده‌وار / خدایا تو این سایه پاینده دار
صواب است پیش از کشش بند کرد / که نتوان سر کشته پیوند کرد
خداوند فرمان و رای و شکوه / ز غوغای مردم نگردد ستوه
نگویم چو جنگ آوری پایدار / چو خشم آوری عقل برجای دار
تحمل کند هر کرا عقل هست / نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین / نه انصاف ماند نه تقوی نه دین

تنت زورمند است و لشکر گران
ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر حصاری گریزد بلند
رسد کشوری بی گنه را گزند
نظر کن در احوال زندانیان
که ممکن بود بی گنه در میان

چو بازارگان در دیارت بمرد
بمالش خساست بود دست برد
کزان پس که بر وی بگریند زار
بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت بمرد
متاعی کز او ماند ظالم ببرد

نبینیش ازان طفلک بی پدر
وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام
تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست
چو مال از رعیت ستاند گداست

بمرد از تهی دست آزاد مرد
ز پهلوی مردم شکم پر نکرد

حکایت پادشاه

شنیدم که فرماندهی دادگر
قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیک روز
ز دیبای چینی قبایی بدوز

بگفت این قدر ستر و آسایش است
وزین بگذری زیب و آرایش است

نه از بهر آن می ستانم خراج
که زینت کنم بر خود از تخت و تاج

اگر چون زنان حله در تن کنم
بمردی کجا دفع دشمن کنم

مرا هم ز صد گونه آز و هواست
ولیکن خزینه نه تنها مراست

سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه
ندارد حدود ولایت نگاه

خزاین پر از بهر لشکر بود
نه از بهر آیین و زیور بود

چو دشمن خر روستایی برد
ملک باج و ده یک چرا میخورد

[illegible]

برفتند و گیتی درود آنچه کشت	نماند بجز نام نیکو و زشت
چو بر دشمنی باشدت دسترس	مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	به از خون او کشته در گردنت

حکایت دارا با شبان رمه

شنیدم که دارای فرخ تبار	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش	به دل گفت دارای فرخنده کیش
مگر دشمن است اینکه آمد به جنگ	ز دورش بدوزم به تیر خدنگ
کمان کیانی به زه راست کرد	به یکدم وجودش عدم خواست کرد
بگفت ای خداوند ایران و تور	که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسبان شه پرورم	به خدمت در این مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	وگرنه زه آورده بودم به گوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	که هر کهتری را بدانی که کیست

[illegible]

کنون کرده باید عمل را حساب | نه وقتی که منشور گردد کتاب
تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه | بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسب کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

حکایت گردنکش عراق

خبر یافت گردنکشی در عراق | که می گفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار | پس امید بر در نشینان برآر
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

یکی از بزرگان اهل تمیز
حکایت کند از ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در انگشتری
فرو مانده در قیمتش جوهری
بشب گفتی از جرم گیتی فروز
دری بود در روشنایی چو روز
قضا را درآمد یکی خشک سال
که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوت ندید
خود آسوده بودن مروت ندید

چو بیند کسی زهر در کام خلق
کیش بگذرد آب نوشین بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم
که رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک هفته نقدش بتاراج داد
بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان
که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که می گفت و باران دمع
فرو میدویدش بعارض چو شمع
که زشت است پیرایه بر شهریار
دل شهری از ناتوانی فکار

مرا شاید انگشتری بی نگین / نشاید دل خلقی اندوهگین

خنک آنکه آسایش مرد و زن / گزیند بر آسایش خویشتن

نکردند رغبت هنرپروران / بشادی خویش از غم دیگران

اگر خوش بخسبد ملک بر سریر / نپندارم آسوده خسبد فقیر

وگر زنده دارد شب دیریاز / بخسبند مردم بآرام و ناز

بحمد الله این سیرت و راه راست / اتابک ابوبکر بن سعد راست

کس از فتنه در پارس دیگر نشان / نبیند مگر قامت مهوشان

یکی بیت پنجم خوش آمد بگوش / که در مجلسی میسرودند دوش

مرا راحت از زندگی دوش بود / که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست / بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی / چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه میخسبی ای فتنه روزگار / بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب گفت / مرا فتنه خوانی و گویی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس / نبیند دگر فتنه در خواب کس

حکایت نوشین ملک

طریقت بجز خدمت خلق نیست / به تسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش / باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار / ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم / که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند / چنین خرقه زیر قبا داشتند

شنیدم که یکبار سلطان روم / بر پیرمردی ز اهل علوم
که پایابم از دست دشمن نماند / جز این قلعه و شهر بر من نماند
بسی جهد کردم که فرزند من / پس از من بود سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت / سر دست مردی و جهدم بتافت
چه سازم من این را چه درمان کنم / که از غم بفرسود جان در تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور / که از عمر کمتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بسست / چو رفتی جهان جای دیگر کسست
اگر هوشمندست اگر بی خرد / غم او مخور کو غم خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن / گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
کرا دانی از خسروان عجم / ز عهد فریدون و ضحاک و جم
بکس جاودان ماندن امید نیست / بگیتی کسی جاودان خود نزیست
که در تخت و ملکش نیاید زوال / نماند بجز ملک ایزد تعال
دران کس که خیری بماند روان / دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کزو نام نیکو نماند / توان گفت با اهل دل کو نماند

خردمند مردی در اقصای شام
گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش دران کنج تاریک جای
بگنج قناعت فرو رفته پای

[illegible]

چو هر ساعتش نفس گوید بده / بخواری بگرداندش ده بده

در ان مرز کاین پیر هشیار بود / یکی مرزبان ستمکار بود

که هر ناتوان را که دریافتی / بسر پنجگی پنجه برتافتی

جهان سوز و بی رحمت و خیره کش / ز تلخیش روی جهانی ترش

گروهی برفتند از آن ظلم و عار / ببردند نام بدش در دیار

گروهی بماندند مسکین و ریش / پس چرخ نفرین گرفتند پیش

ید ظلم جایی که گردد دراز / نبینی لب مردم از خنده باز

بدیدار شیخ آمدی گاه گاه / خدادوست در وی نکردی نگاه

ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت / بنفرت ز من در مکش روی سخت

مرا با تو دانی سر دوستیست / ترا با من این دشمنی بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بعزت ز درویش کمتر نیم

نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی

شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک گوش دار

وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست

تو با آنکه من دوستم دشمنی / نپندارمت دوستدار منی

چرا دوست دارم بباطل منت / چو دانم که دارد خدا دشمنت

مده بوسه بر دست من دوست وار / برو دوستداران من دوست دار

خدادوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست

عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسبند ازو تنگدل

لب خشک مظلوم گو خوش بخند / که دندان ظالم بخواهند کند

بیانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی / چو افتاده بینی چرا ایستی

بر اینت بگویم یکی سرگذشت / که سستی بود زین سخن درگذشت

[illegible] بر نادانان

چنان قحط سالی شد اندر دمشق / که یاران فراموش کردند عشق

چنان آسمان بر زمین شد بخیل / که لب تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه‌های قدیم / نماند آب جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی / اگر بر شدی دودی از روزنی

چو درویش بی برگ دیدم درخت / قوی بازوان سست و درمانده سخت

نه در کوه سبزی نه در باغ شخ / ملخ بوستان خورده و مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی / ازو مانده بر استخوان پوستی

وگرچه بمکنت قوی بود حال / خداوند سیم و زر و جاه و مال

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی / چه درماندگی پیشت آمد بگوی

حکایت   ایضا

شبی دود خلق آتشی بر فروخت   شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود   که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس   ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار   اگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل ناکند معده تنگ   چو بیند کسی بسته بر سینه سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد   که بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرستست رنجوردار   که می‌پیچد از غصه رنجوروار
سبک پی چو یاران بمنزل رسند   نخسبند واماندگان در پسند
دل پادشاهان شود بارکش   چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست   ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت بسندست اگر بشنوی   که گر خار کاری سمن ندروی

در عاقبت کار   ملوک ظالم

خبر داری از خسروان عجم   که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند   نه آن ظلم بر روستایی بماند

به انجام رفت و بداندیش مرد — که بازیر دستان جفا پیشه کرد

به سستی و سختی بسی بگذرد — بماند بر او سالها نام بد

نخواهی که نفرین کنند از پست — نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت برادران — عادل و ظالم

شنیدم که در مرزی از باختر — برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن — نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت — طلب کار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد — بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند — به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد — بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش فرو بست دست از عمل

مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش — گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکی برد — یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش کرد

نگویم که بدخواه درویش بود — خطا بلکه او دشمن خویش بود
با معتمد هیچ نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از هر دری — پراکنده شد لشکر از عاجزی
شنیدند بازارگانان خبر — که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند
وفا از که جوید که پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا — که باشد دعای بدش در قفا
چو بختش نگون بود از کاف کن — نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بدان نیکمرد — تو بر خور که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست
از این رسم بد ماند از آن نام نیک — مرا سزا نباشد سرانجام نیک

حکایت — ایضا

یکی بر سر شاخ بن می‌برید — خداوند بستان نگه کرد و دید

فی ابیات صاحبدلان بشنوید
بسجاده در دم ملک برتر روند
نماند ستم از ملک بر کسی نیست
که جای از سلطنت بیش نیست

از سلطنت و جاه
از مدت از دولت

بگفتا که این مرد بد می‌کند — نه با من که با نفس خود می‌کند
نصیحت بجاست اگر بشنوی — ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور برد خسروی — گدایی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی مهتری — مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت — بگیرد بقهر آن گدا دامنت
مکن پنجه بر ناتوانان دراز — که گر بفکنند شرمساری مباد

خجالت بود پیش آزادگان — بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشن دل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست خواهی ز سعدی شنو

[illegible]

غلط گفتم ای یار فرخنده خوی
که نعمت در آهن و سنگ روی
چنین آدمی مرده به ننگ را
که بر وی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست
که دد ز آدمیزادهٔ بد بهست

تهی دست تشویش نانی خورد | ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل بود نان شام | چه آن خوش بخسبد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر میرود | بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آنرا که بر سر نهادند تاج | چه آن را که بر گردن آید خراج
اگر سرفراز از بکیوان درست | وگر تنگدستی بزندان درست
چو خیل اجل بر سر هر دو تاخت | نمی‌شاید از یکدگرشان شناخت
نگهبانی ملک و دولت بلاست | گدا پادشاهست و نامش گداست
چو آهنگ رفتن کند جان پاک | چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

شنیدم که یکبار در حله | سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم | بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و دولت وفاق | گرفتم ببازوی مردی عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم | که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش | که از مردگان پندت آید بگوش

در نکوکاری | با مردم سلام بردن

[illegible]

کزی در چهی در افتاده بود
که از هول او شیر نر ماده بود

بداندیش مردم بجز بد ندید
بیفتاد و عاجزتر از خود ندید

همه شب ز فریاد و زاری نخفت
یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت

تو هرگز رسیدی بفریاد کس
که میخواهی امروز فریادرس

همه تخم نامردمی کاشتی
ببین لاجرم بر که برداشتی

که بر جان ریشت نهد مرهمی
که دلها ز نیشت بنالد همی

تو ما را همی چاه کندی براه
بسر لاجرم در فتادی بچاه

دو کس چه کنند از پی خاص و عام
یکی نیک محضر دگر زشت نام

یکی تا کند تشنه را تازه حلق
یکی تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار
که هرگز نیارد گز انگور بار

نپندارم ای در خزان کشته جو
که گندم ستانی بوقت درو

درخت زقوم ار بجان پروری
مپندار هرگز کز او بر خوری

رطب ناورد چوب خرزهره بار
چو تخم افکنی بر همان چشم دار

حکایت

دمی بیش بر من سیاست نراند / عقوبت بر او تا قیامت بماند

مپندار دلها بیاخ نوزیش / که روز پسین آیدت خیر پیش

بخفتست مظلوم ز آهش بترس / ز دود دل صبحگاهش بترس

نترسی که پاک اندرونی شبی / برآرد ز سوز جگر یاربی

بسود اخوان بر وی افشاند دست / که تا چرا دست حجت ببست

نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید / بر پاک ناید ز تخم پلید

مزن بانگ بر شیر مردان درشت / چو با کودکان برنیایی بمشت

مدر پرده کس بهنگام جنگ / که باشد ترا نیز در پرده ننگ

مثل / ایضا

یکی پند میداد فرزند را / نگه دار پند خردمند را

مکن جور بر خردکان ای پسر / که یک روزت افتد بزرگی بسر

نمی‌ترسی ای گرگ ناقص خرد / که روزی پلنگیت برهم درد

حکایت / ایضا

بخردی درم زور سرپنجه بود / دل زیردستان ز من رنجه بود

بخوردم یکی مشت زورآوران / نکردم دگر زور بر لاغران

١٧

بزد پیش مهمات کس | که مقصود حاصل نشد در نفس
بود تا بخوانند دعایی براین | که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا جستند از حشم | بخواندند بر مبارک قدم
برفتند گفتند کای معتبر | تن محتشم در لباس حقیر
بگفتا دعای کن ای هوشمند | که چون رشته در سوزنم پای بند
شنید این سخن منحنی ادب | بتندی برآشفت و گفت ای عجب
که حق مهربانست بر دادگر | جفا و بخشایش حق نگر
دعای منت کی شود سودمند | اسیران مظلوم در چاه و بند
تو ناکرده بر خلق بخشایشی | کجا بینی از دولت آسایشی
میبایدت عذر خطا خواستن | پس از شیخ و صالح دعا خواستن
کجا دست گیرد دعای ویت | دعای ستمدیده گان در پیت
شنید این سخن شهریار عجم | ز خشم و خجالت برآمد بهم
برنجید و پس با دل خویش گفت | چه رنجم حقیقت اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود | بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز | بداور برآورد دست نیاز

کسی زین میان گوی دولت ربود | که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند | نه گرد آوریدند و بگذاشتند
همین پنج روزش تنعم بود | که شادیش در رنج مردم بود

حکایت در [illegible] روزگار و انتقال ملک

شنیدم که در مصر میر اجل | سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز | چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت | که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال | بجز ملک فرمان ایزد تعال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب | شنیدند می‌گفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود | چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش | برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رایی که بخشید و خورد | جهان از پی خویشتن گرد کرد
در آن کوش تا با تو ماند مقیم | که هرچه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جانکناز | یکی دست کوتاه و دیگر دراز
در آندم ترا می‌نماید بدست | که دهشت زبانش ز گفتن ببست

[illegible]

نه پیش از تو کردن کشان داشتند / دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند / درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن / دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند / که بر تکیه بسترش قدرت نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس / امیدش بفضل خدا بود و بس

بر مرد هشیار دنیا خسست / که هر مدتی جای دیگر کسست

حکایت / ایضا

چنین گفت شوریده‌ای در عجم / بکسری که ای وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندی و تخت / ترا کی میسر شدی تاج و تخت

اگر گنج قارون بچنگ آوری / نماند مگر آنچه بخشی بری

حکایت / ایضا

قزل ارسلان جان بجان‌بخش داد / پسر تاج شاهنشهی بر نهاد

بمرتبت سپردندش از تاجگاه / نه جای نشستن بد آماجگاه

چنین گفت دیوانه‌ای هوشیار / چو دیدش پسر روز دیگر سوار

زهی ملک و دوران سر در نشیب / پدر رفت و پای پسر در رکیب

[illegible]

مر او را نه عمر ابد خواستم
به توفیق خیرش مدد خواستم

که گر پادشه باشد و پاک رو
طریقت شناس و حقیقت شنو

از این ملک روزی که دل برکنند
سراپرده در ملک دیگر زنند

پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی به ملکی کند انتقال

بر شه چه نقصان اگر پارساست
که در دینی و آخرت پادشاست

کسی را که گنج است و فرمان و جیش
جهانداری و شوکت و کام و عیش

گرش سیرت خوب زیبا بود
همه وقت عیشش مهیا بود

چو فرعون ترک تباهی نکرد
بجز تا لب گور شاهی نکرد

وگر زورمند است کهنه تر فقیر
بهمن پنج روزش بود دار و گیر

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی به زور

خران زیر بار گران بی علف
به روزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خودپرست
کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که روزی به عزم شکار
برون رفت بیدادگر شهریار

نه دیوانه خواند کس او را نه مست | چرا گشتی ناتوانان شکست
شهنشاه گفت ای ستمکاره مرد | ندانی که خضر از برای چه کرد
در آن بحر مرد جفا پیشه بود | که دلها از او بحر اندیشه بود
جهانی ز کردار او بر خروش | خلایق ز دستش چو دریا بجوش
پس از بهر آن مصالح شکست | که سالار ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعی که در دست تست | از آن به که در دست دشمن درست
بخندید دهقان روشن ضمیر | که بس حق بدست منست ای امیر
نه از جهل من بشکنم پای خر | که از جور سلطان سپاه دگر
اگر مار زاید زن باردار | به از آدمی زاده دیوسار
چو آنجا که لنگ و بیمار پس | از آن به که پیش ملک تازیش
تو از آن نگویی که کسبی گرفت | که چون تاجور نام زشتی گرفت
زن از مرد موذی و بیمار به | سگ از مردم مردم آزار به
بقوت جهان ملک و دولت که راند | که صنعت بر او تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد | نه بر جان مسکین درویش کرد
که فرزاد در آن جمع نام و ننگ | بگیرد دگر سال ور شین تنگ

یکی گفتش از دوستان قدیم — که شب خاصش بود و روزش ندیم

رعیت چو برگشت بنهاد دوش — که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث — که بر روی چو امرد جنت و خبیث

هم آهسته سر بردش پیش سرش — فرو گفت پنهان بگوشش اندرش

کسم زان مرغی بیاورد پیش — ولی دست خر رفت زاندازه بیش

بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند

چو شور و طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش

بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فکندند در پای تخت

سیه دل برانگیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره راه گریز

سر ناامیدی برآورد و گفت — شب گور در ده محالست خفت

نه تنها منت گفتم ای شهریار — که برگشته بختی و بدروزگار

چرا خشم بر من گرفتی و بس — منت پیش گفتم همه خلق پس

چو بیداد کردی توقع مدار — که نامت به نیکی رود در دیار

ترا چاره از ظلم برگشتنست — نه بیچاره بی‌گنه کشتنست

نه من کردم از دست جورت نفیر — که خلقی ز خلقی یکی گشته گیر

مر او را چو طالع نمودش بهی | بر زیش نخندید و فرمان دهی
بگفتی حکایت شد این داستان | رود نیک بخت از پی راستان

بیاموز از عاقلان عقل و خوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچ از تو آید بچشمش نکوست
وبالست دادن برنجور قند | که داروی تلخش بود سودمند
ترش روی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت مامون با کنیزک

چو دور خلافت بمامون رسید | یکی ماه پیکر کنیزک خرید
بچهر آفتابی بتن گلبنی | بعقل خردمند بازی کنی
بخون عزیزان فرو برده چنگ | سرانگشتها کرده عناب رنگ
بر ابروی عابد فریبش خضاب | چو قوس قزح بود بر آفتاب
شب خلوت آن لعبت حورزاد | مگر تن در آغوش مامون نداد
گرفت آتش خشم بر وی عظیم | سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم
بگفتا سر اینک بشمشیر تیز | ببر از و با من مکن خفت خیز

چه خوش گفت یک روز دارو فروش — شفا بایدت داروی تلخ نوش

اگر شربتی بایدت سودمند — ز سعدی ستان داروی تلخ پند

به پرویزن معرفت بیخته — به شهد عبارت برآمیخته

حکایت ملک زاده — فقیر از زندان کردن

شنیدم که از نیکمردی فقیر — دل آزرده شد پادشاهی کبیر

مگر بر زبانش حقی رفته بود — ز گردنکشی بر وی آشفته بود

به زندان فرستادش از بارگاه — که زورآزمایی است بازوی جاه

ز یاران یکی گفتش اندر نهفت — مصالح نبود این سخن گفتنت

رسانیدن امر حق طاعت است — ز زندان نترسم که یک ساعت است

همان دم که در خفیه این راز گفت — حکایت به گوش ملک باز گفت

بخندید کو ظن بیهوده برد — نداند که خواهد درین حبس مرد

غلامی به درویش برد این پیام — بگفتا به خسرو بگوای غلام

که دنیا همین ساعتی بیش نیست — غم و خرمی پیش درویش نیست

نه گر دستگیری کنی خرمم — وگر سر بری در دل آید غمم

ترا گر سپاهست و فرمان و گنج — مرا گر عیالست و حرمان و رنج

[illegible]

یکی مشت زن بخت روزی نداشت | نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | تنش حسرت آلود و دل سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش | که از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دید ازین تلخ تر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این | برهنه من و گربه را پوستین
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل
مگر روزگاری هوس راندمی | ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت | عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته | گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت راز | که ای خواجه با بی نوایی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل | شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار | که بی ما بگردد بسی روزگار

مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم | که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد | که دنیا بهر حال می بگذرد
نخواهی که ملکت برآید بهم | غم ملک و دین خورد باید بهم
زر افشان چو دنیا نخواهی گذاشت | که سعدی در افشاند اگر زر نداشت

حکایت

[illegible]

دشمن را با احسان شرمنده کردن

چو نتوان عدو را بقوت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

در ایام او روز مردم چو شام — شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا — بشب دست پاکان از او بر خدا
گروهی بر شیخ آن روزگار — ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای — بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست — که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق برکران — منه با وی ای خواجه حق در میان
دریغ است با سفله گفت از علوم — که ضایع شود تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندت — برنجد بجان و برنجاندت
دل مرد حق گوی ازینجا قویست — که خوی تو حق گوی و حق رویست
بگفتم ای خسرو نیک رای — توان گفت حق پیش مرد خدای
نگین خصلتی دارد ای نیکبخت — که در موم گیرد نه در سنگ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان — برنجد که دزدست و من پاسبان
تو هم پاسبانی بانصاف و داد — که حفظ خدا پاسبان تو باد
ترا نیست منت ز روی قیاس — خداوند را فضل و منت شناس
که در کار خیرت بخدمت بداشت — نه چون دیگرانت معطل گذاشت

حذر کن ز پیکار کمتر کسی　　که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره　　که دشمن اگرچه زبون دوست به
مزن با سپاهی ز خود بیشتر　　که نتوان زد انگشت بر نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد　　نه مردیست بر ناتوان حمله کرد
بود دشمنش تازه و دوست ریش　　کسی کش بود دشمن از دوست بیش
اگر پیل زوری وگر شیر جنگ　　بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست　　حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ　　وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار　　ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب　　نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خواست　　که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گویی بلطف و خوشی　　فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسپان تازی و مردان مرد　　برآر از نهاد بداندیش گرد
وگر او بدانم بنرمی و هوش　　بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در　　نباید که پرخاش جویی دگر

چو دشمن شکستی بیفکن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران
مبادا که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ
بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه
که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار
به از جنگ در حلقهٔ کارزار

در [illegible] سپاه

دلاور که باری تهور نمود
بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک
ندارد ز پیکار یاجوج باک

سپاهی در آسودگی خوش بدار
که در حالت سختی آید بکار

چرا دل نهد روز هیجا بمرگ
سپاهی که کارش نباشد ببرگ

کنون دست مردان جنگی ببوس
نه آنگه که دشمن فروکوفت کوس

نواحی ملک از کف بدسگال
بلشکر نگهدار و لشکر بمال

ملک را بود بر عدو دست چیر
چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

بهای سر خویشتن می خورد
نه انصاف باشد که سختی برد

چو دارند گنج از سپاهی دریغ
دریغ آیدش دست بردن به تیغ

بپیکار دشمن دلیران فرست
هزبران بناورد شیران فرست

برای جهاندیدگان کار کن
که صید آزموده است گرگ کهن

مترس از جوانان شمشیرزن
حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر
ندانند دستان روباه پیر

[illegible] در صف کارزار

خردمند باشند پیران [illegible]

جوانان شایسته بختور
ز گفتار پیران نپیچند سر

گرت مملکت باید آراسته
مده کار معظم بنوخاسته

سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی

بخردان مفرمای کار درشت
که سندان نشاید شکستن بمشت

رعیت نوازی و سرلشکری
نه کاریست بازیچه و سرسری

نخواهی که ضایع شود روزگار
[illegible]

بخواری که ضایع شود روز کار / نیاکار دیدن معرهای کار
نباید بیک صید روی از پلنگ / ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار / نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و اماج و گوی / دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمایه پرورده عیش و ناز / بترسد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین / بود کش زند کودکی بر زمین
بگیرا که دیدی تو در جنگ پشت / بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن / که روز وغا سر بتابد چو زن

نصیحت گرگین بفرزند خویش

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش / چو قربان به پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان / بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر بچنگال دشمن اسیر

بخیه درون مرد شمشیرزن — برهنه نخسبد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن

حذر رای مردان کارآورست — ظفر سد رویین لشکرگهست

حکایت — [illegible]

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز

برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش

چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف

چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسفند

چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

در مصلحت — [illegible] کردن با دشمن

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی

که لشکرکشان مغز شکاف — نهان صلح کردند و پیدا مصاف

کسی جان ز آسیب دشمن ببرد | که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدار دان شخص در گنج دُر | که بیند همه خلق را کیسه پر
سپاهی که عاصی شود در امیر | ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم ندارد ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار | نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار | گرفتی بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | ز حلقوم بیدادگر خون خورد
چو برکندی از دست دشمن دیار | رعیت بسامان‌تر از خود مدار
که گر باز کوبد در کارزار | برآرند عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغ‌زن بر در است | که انبار دشمن بشهر اندر است

در نهان داشتن راز

بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت | در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری برآید بلطف و خوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد
[illegible]
الا ای [illegible] مبارک نهاد | [illegible]
جهانت بکام و فلک یار باد | [illegible]

باب دوم در باب سخاوت و احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای / که معنی و صورت نماند بجای

اگر دانش و جود و تقوی نبود / بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش در زندگی خور که خویش / بمرده نپردازد از حرص خویش

زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست

نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن

کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کسی در جهان پشت من

مکن بر کف دست نه هرچه هست / که فردا بدندان گزی پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد بغیر

اگر بر وجودم نشیند مگس / پریشان شود خاطر چند کس

کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر

مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

عجب نیست بر مرده گر بیره بخت / که بی بیخ تازه نماند درخت

حکایت

یکی خار پای یتیمی بکند / بخواب اندرش دید صدر خجند

همی گفت و در روضها می‌چمید / کز آن خار بر من چه گلها دمید

مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست

اگر تیغ دورانش انداخته ست / نه شمشیر دوران هنوز آخته ست

چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار

که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری بدست کسی

کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در معنی کرم حضرت خلیل

شنیدم که یکهفته ابن السبیل / نیامد بمهمان سرای خلیل

ز فرخنده خوی نخوردی بگاه / مگر بینوایی درآید ز راه

برون رفت و هر جانبی بنگرید / بر اطراف وادی نگه کرد و دید

بتنها یکی در بیابان چو بید / سر و مویش از برف پیری سفید

بدلداریش مرحبایی بگفت / برسم کریمان صلایی بگفت

که ای چشمهای مرا مردمک / یکی مردمی کن بنان و نمک

نعم گفت و برجست و برداشت گام / که دانست خلقش علیه السلام

رقیبان مهمانسرای خلیل / بعزت نشاندند پیر ذلیل

بفرمود و ترتیب کردند خوان / نشستند بر هر طرف همگنان

چو بسم الله آغاز کردند جمع / نیامد ز پیرش حدیثی بسمع

چنین گفتش ای پیر دیرینه روز / چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز

نه شرط است وقتی که روزی خوری / که نام خداوند روزی بری

بگفتا نگیرم طریقی بدست / که نشنیدم از پیر آذرپرست

دراندیشه ام تا کند این کریم
ازان سنگ دل دست گیرم بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد
درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی
برون رفت ازانجا چو زر تازه روی

برآشفت پیغمبر نیک فال / که گبر است پیر تبه کرده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید / که منکر بود جای پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل / بهیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد سال روزی و جان / ترا نفرت آمد ازو یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود / تو واپس چرا می بری دست جود

[illegible]

گره بر سر بند احسان مزن / که این زرق و شیدست و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان / که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتوی دهد / که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد / از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت

زبان دانی آمد بصاحبدلی / که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست / که دانگی ازو بر دلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من / همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش / درون دلم چون در خانه ریش

مده نیک رایا دل اندر سیم و زر | که این کشت خیرست وان درخت شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعبرت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت

~~ز فرخنده خویی بخوردی نگاه~~ | ~~مگر بی نوایی درآید ز راه~~
~~برون رفت و هر جایی بنگرید~~ | ~~باطراف وادی نگه کرد و دید~~
یکی رفت و دینار از وی هزار | خلف ماند صاحبدل هوشیار
نه چون ممسکان دست بر سر گرفت | چو آزادگان دست از و برگرفت
ز درویش خالی نبودی درش | مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیکره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نه مردی بود سوختن
چو در وقت تنگی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب
ز زر و ناز و نعمت نماند بسی | مگر این حکایت نگفته کسی

گفت ... تو ای
گدایان ... بی نوایی
... که لاغر شوی
بخندید و ... حکایت بگفت
چو بشنید ... از آن نهفت
... جوان ...

پدر ... دل گشت ازین غم کباب
بپیچید و گفت ای پدر ...
... دست کای پدر ...
پدر گفت میراث جد ...
نیاکان ... نگهداشتند
... بمردند و بگذاشتند
بدست من افتاد مال پدر
که بعد از من افتد بدست پسر
همان به که امروز مردم خورند
که فردا پس از من بیغما برند
بخور و بپوش و ببخشای و راحت رسان
نگه می چه داری برای کسان

بنالید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقال کوی
ببازار گندم فروشان گرای
که این جو فروشست و گندم نمای
نه از مشتری کز زحام مگس
بیک هفته رویش ندیدست کس

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای
زر و نعمت آید کسی را بکار / که دیوار عقبی کند زرنگار
بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری
چنان خورد و بخشید کاهل نظر / ندیدند از ان عیش ما و اثر
تا زاد مردی ستودش سگی / که در راه حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل / چه کردم که در وی توان بست دل
امیدی که دارم بفضل خداست / که بر سعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین / نکوکار بودند و تقصیر بین
مقامات مردان مردی شنو / نه از من که از شهر مردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب / بگفتا بکن از دو کار اجتناب
یکی آنکه در جمع بدبین مباش / دوم آنکه در نفس خودبین مباش
شبی دائم از هول دوزخ نخفت / بگوشش آمد صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ ز من پر شدی / مگر دیگران را رهائی بدی

حکایت / ایضا

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست
خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست
مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت
وگرنه چه لازم که سعیی بری
ز خود بازگیری و هم خود خوری

در معنی حدیث

شنیدم که پیری براه حجاز | بهر خطوه کردی دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خدای | که خار مغیلان نکندی ز پای

در آخر ز وسواس خاطر پریش | پسند آمدش در نظر کار خویش
به تلبیس ابلیس در چاه رفت | که نتوان ازین خوبتر راه رفت
گرش رحمت حق نه دریافتی | غرورش سر از جاده برتافتی
یکی هاتف از غیبش آواز داد | که ای نیکبخت مبارک نهاد
مپندار اگر طاعتی کرده‌ای | که نزلی بدین حضرت آورده‌ای
به احسانی آسوده کردن دلی | به از الف رکعت بهر منزلی

ز خود بینی و نازکی برشمرد
خیالات نادان خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین
صفا هست در آب و آیینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت سرهنگ و سلطان با زن

سرهنگ سلطان چنین گفت زن | که خیز ای مبارک در رزق زن
برو تا ز خوانت نصیبی دهند | که فرزندکانت نظر بر رهند
بگفتا بود مطبخ امروز سرد | که سلطان به شب نیت روزه کرد
زن از ناامیدی سر انداخت پیش | همی گفت با خود دل از فاقه ریش

یکی را کرم بود

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش نبودی و قوت نبود
که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد
کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد
چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی در بلندی قرار
نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی از آن لاجرم

یکی تنگ دستش دو حرفی نوشت | که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دستگیرم بچندین درم | که چندیست تا من بزندان درم

بچشم اندرش قدر چیزی نبود | ولیکن بدستش پشیزی نبود

بخصمان بندی فرستاد مرد | که ای نیکنامان آزاد مرد

بدارید چندی کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش

وز آنجا بزندان در آمد که خیز | وز این شهر تا پای داری گریز

چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نماند اندران یک نفس

چو باد صبا زان زمین سیر کرد | نه سیری که بادش رسیدی بگرد

گرفتند حالی جوانمرد را | که حاضر کن سیم یا مرد را

به بیچارگی راه زندان گرفت | که مرغ از قفس رفته نتوان گرفت

شنیدم که در حبس چندی بماند | نه شکوه نوشت و نه فریاد خواند

زمانها نیاسود و شبها نخفت | بر او پارسایی گذر کرد و گفت

نپندارمت مال مردم خوری | چه پیش آمدت تا بزندان دری

بگفت ای جلیس مبارک نفس | نخوردم بحیلت کسی مال کس

یکی بندیم شکوه آورد پیش | خلاصش ندیدم مگر بند خویش

یکی در بیابان سگی تشنه یافت
برون از رمق در حیاتش نیافت

بقنطار زر بخش کردن ز گنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

نیکی کردن | با [illegible] پند

تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر | که افتاده را او بود دستگیر
به آزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد به فرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام | مکن زور بر مرد درویش عام
که افتد که با جاه و تمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دوربین | نپاشند در هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند | که بر خوشه‌چین سر گران میکند
نترسد که نعمت به مسکین دهند | وزان بار غم بر دل این نهند
بسا زورمندی که افتاد سخت | بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست | مبادا که روزی شوی زیردست

گفتار و حکایت درویش | و [illegible] خواستن از بخیل

بنالید درویشی از ضعف حال | بر تندخویی خداوند مال

تا بانگ یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قفا میشکست

بجز مرد صاحب نظر بنده را | که خوشنود کن مرد درمانده را

چو نزدیک بردش ز خوان بهره | برآورد بی‌خویشتن نعره

شکسته دل آمد بر خواجه باز | عیان کرده اشکش بدیباچه باز

بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی

بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تندرویست بازارگان | که بردی سر از کبر بر آسمان

من آنم که امروزش از در براند | بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من | بیفشاند خاک غم از روی من

خدا گر بحکمت ببندد دری | گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد | بسا کار منعم زبر زیر شد

گفتار شیخ شبلی | و مورچه [illegible]

بخشای پسر کادمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف وجود | نیاید دگر خبث ازو در وجود

مکن بد که بدگوی دایم بدست | ز درگاه خالق همینه ز دست

مکن بد که بینی بد از یار نیک | نیاید ز تخم بدی بار نیک

چو بر دوست دشوار گیری و تنگ | نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

اگر خواجه با دشمنان نیک خوست | بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت مرد با گوسفند

بره در یکی پیشم آمد جوان | بتک در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند | که می آرد اندر پیت گوسفند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد | چپ و راست پوییدن آغاز کرد

هنوز از پیش تازیان میدوید | که جو خورده بود از کفش سم خوید

چو باز آمد از عیش و شادی بجای | مرا دید و گفت ای خداوندرای

نه این ریسمان می برد با منش | که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان

[illegible]

چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش

برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل

چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه به وامانده سیر

چو شیر آنکه را گردنی فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است

بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن

بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش

چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان

بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر

خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است

کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز پوست

کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت [illegible] نان — مرد [illegible] و [illegible]

شنیدم که مردی است پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم

من و چند سیاح صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

[illegible]

[illegible]

حکایت

شنیدم در ایام حاتم که بود / بخیل اندرش بادپایی چو دود

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی / که بر برق پیشی گرفتی همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت / تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکی سیل رفتار هامون نورد / که باد از پسش باز ماندی چو گرد

ز اوصاف حاتم بهر مرز و بوم / بگفتند برخی بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست / چو اسبش بجولان و ناورد نیست

بیابان نوردی چو کشتی بر آب / که بالای سیرش نپرد عقاب

بدستور دانا چنین گفت شاه / که دعوی خجالت بود بی گواه

من از حاتم آن اسب تازی نژاد / بخواهم گر او مکرمت کرد و داد

بدانم که در وی شکوه مهیست / وگر رد کند بانگ طبل تهیست

رسول هنرمند عالم سطی / روان کرد ده مرد همراه وی

زمین مرده و ابر گریان در او / صبا کرده بار دگر جان در او

بمنزلگه حاتم آمد فرود / برآسود چون تشنه بر زنده رود

سماطی بیفکند و اسبی بکشت / بدامن شکر دادشان زر بمشت

ندانم که گفت این حکایت بمن — که بودست فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن باد سنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد بنیکی شدن نام من
بلا جوی راه بنی طی گرفت — بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیشباز آمدش — کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزد یک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم

ملک در میان دو ابروی مرد مر آنست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر چرا سر نهی پیش اسپک بر
مگر بر تو ناآوری حمله کرد نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با دانش و هوش ازین در سخنهای حاتم بنوش
که دریافتم حاتم نامجوی هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش به مردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت به شمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی شهنشه ثنا گفت بر آل طی
مراورا رسد گر گواهی دهند که معنی و آوازه اش همرهند
فرستاده را داد مهر و درم که مهر است بر نام حاتم کرم

حکایت ایضا

شنیدم که طی در زمان رسول نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین که ناپاک بودند و ناپاک دین

زنی گفت من دختر حاتمم بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن به جای من ای محترم که مولای من بود از اهل کرم
به فرمان پیغمبر نیک رای گشادند بندش ز دست و ز پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ که رانند سیلاب خون بی دریغ
به زاری به شمشیر زن گفت زن مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهایی ز بند به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اوصاف طی به سمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا که هرگز نکرد اصل گوهر خطا

حکایت

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد طلب ده درم سنگ فانیذ کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود همان ده درم حاجت پیر بود

شنید این سخن نامبردار طی / بخندید گفت ای دلارام حی

گر او درج ز صاحب خویش داشت / جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیاید مگر

ابو بکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافراز ازین خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر بردمی نام طی / نبردی کس اندر جهان نام وی

ثنا ماند ازان نامور در کتاب / ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست / ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت شخصی که خر او در گل افتاده بود و دشنام ملک میداد

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

بیابان و سرما و باران و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد

هه پیدا بدی سهل باشد چرا | اگر مرد احسن الی من اسا

[illegible]

شنیدم که مغروری از کبر مست | در خانه بر روی سایل ببست

بکنجی فرو ماند بنشست مرد | جگر گرم و آه از تف سینه زرد

شنیدش یکی مرد پوشیده چشم | بپرسیدش از موجب کین و خشم

فرو گفت بگریست بر خاک کوی | جفای کزان شخصش آمد بروی

بگفت ای فلان ترک آزار کن | یک امشب بنزد من افطار کن

بخلق و فریبش گریبان کشید | بخانه در آورد و خوانش کشید

برآسود درویش روشن نهاد | بگفت ایزدت روشنایی دهاد

شب از نرگسش قطره چندی چکید | سحر دیده بر کرد و دنیا بدید

حکایت بشهر اندر افتاد و جوش | که آن بی بصر دید بر کرد دوش

شنید این سخن خواجه سنگدل | که درویش برگشت ازو تنگدل

بگفتا حکایت کن ای نیکبخت | که چون سهل شد بر تو این کار سخت

که برکرد این شمع گیتی فروز | بگفت ای ستمکار آشفته روز

تو کوته نظر بودی و سست رای | که مشغول گشتی بجغد از همای

[illegible]

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی و روشنائی نیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آیدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هر کسند | که باشد که روزی بمردی رسند
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها
ز تاج ملکزاده در مسلاخ | شبی لعل افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | چه دانی که گوهر کدام است و سنگ
همه سنگ را پاس دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ | همانجای تاریک لعلست و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی | که افتی بسروقت صاحب دلی
کسی را که با دوستی سرخوشست | نه بینی که چون بار دشمن کشست
بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار
غم جمله خور در هوای یکی | مراعات صد کن برای یکی
گرت خاک پایان شوریده سر | حقیر و فقیر آید اندر نظر

شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد / بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کز این کم‌زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش / پسر چنگی و نای آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر از بهر چیزی خریدن نکوست / چه خواهی خریدن به از یار و دوست
زر اندر کف دست دنیاپرست / هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشم آوری از تو گردند سیر / که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
اگر سالها ماند زرش / که گرزد طلسمی چنین بر سرش

[illegible]

... سلطان ... تخت ...
... ده یک ...
... لشکر ...

بفریاد از ایشان برآمد خروش / طپانچه زنان بر سر و روی و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه / دویدند و دیدند بر تخت شاه

جوان از میان رفت بردند پیر / بگریدند بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود / که مرگ منت خواستن از چه بود

چو نیکیست خوی من و راستی / بد من تو آخر چرا خواستی

برآورد پیر دلاور زبان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد / نمردی و بیچاره جان برد

ملک زان حکایت چنان بر شکفت / که چیزش ببخشید و چیزی نگفت

وز آنجانب افتان و خیزان جوان / همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکی گفتش از چار سوی قصاص / چه کردی که آمد نجاتت خلاص

بگوشش فرو گفت کای هوشمند / بدانگی کرم جسته‌ام از کمند

یکی تخم در خاک از آن می‌نهد / که روز فروماندگی بر دهد

جوی باز دارد بلای درشت / عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیثی درست آخر از مصطفی است / که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی در این بقعه پای / که بوبکر سعد است کشور گشای

شنیدم که مردی غم خانه خورد / که زنبور در سقف او خانه کرد

زنش گفت از اینان چه خواهی مکن / [illegible]

[illegible]

چو گفتم که حل کردم این راز را / بشارت خداوند شیراز را

که جمهور در سایهٔ همتش / مقیمند بر سفرهٔ نعمتش

درختست مرد کرم باردار / وزان بگذری هیزم کوهسار

حطب را اگر تیشه بر پی زنند / درخت برومند را کی زنند

بسی پای دار ای درخت هنر / که هم میوه داری و هم سایه ور

بگفتیم در باب احسان بسی / ولیکن نگفتیم با هر کسی

بخور مردم آزار را خون و مال / که از مرغ بد کنده به پر و بال

کسی را که با خواجهٔ تست جنگ / به دستش چرا میدهی چوب و سنگ

برانداز بیخی که خار آورد / درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران / که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای بر هر کجا ظالمیست / که رحمت برو ظلم بر عالمیست

جهان سوز را کشته بهتر چراغ / یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند / ببازوی خود کاروان میزند

جفا پیشه گان را بده سر بباد / ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

حکایت شوهر و زن [illegible]

[illegible]

چو گربه نوازی کبوتر برد / چو فربه کنی گرگ یوسف درد

بنایی که محکم ندارد اساس / بلندش مکن ور کنی زو هراس

چه خوش گفت بهرام صحرانشین / چو یکرو ز توسن نزدش بر زمین

دگر اسب از گله باید گرفت / که گر سر کشد باز شاید گرفت

ببند ای پسر دجله در آب کاست / که سودی ندارد چو سیلاب خاست

چو گرگ خبیث آمد اندر کمند / بکش ور نه دل بر کن از گوسفند

از ابلیس هرگز نیاید سجود / نه از بدگهر نیکویی در وجود

بداندیش را جای فرصت مده / عدو در چه و دیو در شیشه به

مگو شاید این مار کشتن بچوب / چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب

قلمزن که بد کرد با زیردست / قلم بهتر او را بشمشیر دست

مدبر که قانون بد می‌نهد / ترا میبرد تا بآتش نهد

مگو ملک را این مدبر بس است / مدبر مخوانش که مدبر کس است

سعید آورد قول سعدی بجای / که ترتیب ملکست و تدبیر رای

تو شاه وقت شوریدگان عیش / اگر در نبینند اگر مرکش

گدایان به از پادشاه نفور / نامیدیش اندر گدایی صبور

ترا عشق چون خودی ز آب و گل | رباید همی صبر و آرام دل
نه بیدارش فتنه بر خط و خال | بخواب اندرش پای بند خیال
بصد فتنه چنان بسر می نهی قدم | که هستی جهان باد و خودش عدم
چو در چشم شاهد نیاید برت | زر و خاک یکسان نماید برت
اگر با کست بر نیاید نفس | که با او نماند دگر جای کس
تو گفتی بچشم اندرش منزلیست | وگر چشم بر هم زنی در دلیست
نه اندیشه از کس که رسوا شود | نه قوت که یکدم شکیبا شود
گرت جان بخواهد بکف بر نهی | وگر تیغ بر سر نهد سر نهی

در عشق حقیقی

چو عشقی که بنیاد او بر هواست | چنین فتنه انگیز و فرمان رواست
عجب داری از سالکان طریق | که باشند در بحر معنی غریق
ز سودای جانان بجان مشتغل | بذکر حبیب از جهان مشتغل
بیاد حق از خلق بگریخته | چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان | که کس مطلع نیست بر دردشان

همی رفت و می‌بحث سودای خام / خیالش فشرده برده دندان بکام

ز میدانش خالی نبودی چو پیل / همه وقت پهلوی پایش چو پیل

دلش چون شد و راز در دل بماند / ولی پایش از گریه در گل بماند

رفیقان جز یافتندش ز درد / دگر باره گفتندش اینجا مگرد

دمی رفت و یاد آمدش روی دوست / دگر خیمه زد بر سر کوی دوست

دگر رفت صبر و قرارش نماند / شکیبائی از روی یارش نماند

غلامی شکستش سر و دست و پای / که باری نگفتم بدینجا میای

مگس وارش از پیش شکر بجور / براندندی و باز گشتی بفور

یکی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ / عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

بگفت این جفا بر من از دست اوست / نه شرط است نالیدن از دست دوست

من اینک دم دوستی میزنم / گر او دوست دارد و گر دشمنم

دگر صبر از من توقع مدار / که بی اویم امکان ندارد قرار

نه نیروی صبر و نه جای ستیز / نه امکان بودن نه جای گریز

مگو زین در و بارگه سر بتاب / و گر سر چو میخم نهی بر طناب

نه پروانه جان داد در پای دوست / مرا جان هم از بهر ایثار اوست

مرا می‌کشد تیر آن چشم مست / چه حاجت که آری به شمشیر دست

تو آتش نی اندر زن و درگذر / که در بیشه نه خشک ماند نه تر

حکایت / ایضا

شنیدم که در لحن خنیاگری / برقص اندر آمد پری پیکری

ز دلهای شوریده پیرامنش / گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک / یکی گفتش از دوستداران چه باک

اگر یاری از خویشتن دم مزن / که شرکست از یار با خویشتن

ترا آتش ای یار دامن بسوخت / مرا خود بیکباره خرمن بسوخت

حکایت / دیوانه

چنین دارم از پیر داننده یاد / که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت / پسر را ملامت بکردند و گفت

از آنگه که یارم کس خویش خواند / دگر با کسم آشنایی نماند

بحقش که تا حق جمالم نمود / دگر هرچه دیدم خیالم نمود

شنیدم که رو از خلایق بتافت / که گم کرده خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک / که هم دد توان خواندشان هم ملک

ز یاد ملک چون ملک نارمند / شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست / خردمند شیدا و هشیار مست

گه آسوده در گوشه‌ای خرقه دوز / گه آشفته در مجلسی خرقه سوز

نه سودای خودشان نه پروای کس / نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش / ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق / سمندر چه داند عذاب الحریق

تهی دست مردان پر حوصله / بیابان نوردان بی قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق / نه زنارداران پوشیده دلق

پر از میوه و سایه ور چون رزند / نه چون ما سیه کار و ازرق رزند

بخود سر فرو برده همچون صدف / نمانند دریا بر آورده کف

نه مردم همین استخوانند و پوست / نه هر صورتی جان معنی در اوست

نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست / نه در زیر هر ژنده زنده‌ایست

اگر ژاله از قطره در شدی / چو خرمهره بازار ازو پر شدی

چو قاضی بخود در ببندند پای / که محکم روند پای چوبین زجای

حریفان خلوت سرای الست / بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ / که پرهیز عشق آبگینست و سنگ

حکایت — ایضا

یکی شاهدی در سمرقند داشت / که گفتی بجای ثمر قند داشت

جمالی گرو برده از آفتاب / ز شوخیش بنیاد تقوی خراب

تعالی الله از حسن تا غایتی / که پنداری از رحمتست آیتی

همی رفتی و دیدها در پیش / دل خلق چون سایه بود هر پسش

نظر کرد ان دوست در وی نهفت / نگه کرد باری بتندی و گفت

که ای خیره سر چند پویی پیم / ندانی که من مرغ دامت نیم

گرت بار دیگر ببینم بتیغ / چو دشمن ببرم سرت بیدریغ

کسی گفتش اکنون سر خویش گیر / ازین سهل تر مطلبی پیش گیر

نپندارم این کام حاصل کنی / مبادا که جان در سر دل کنی

چو مفتون صادق ملامت شنید / بدرد از درون ناله بر کشید

قند تشنه در آبدان عمیق | که داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر | وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری | که از دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش | که خرمن برآید بخسبند خوش
درین مجلس آنکس بکامی رسد | که در دور آخر بجامی رسد

حکایت سایل [illegible]

چنین نقل دارم ز مردان راد | فقیران منعم گدایان شاد
که پیری بدریوزه شد بامداد | در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش اینجا نه خلق منیست | که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت کین خانه کیست پس | که بخشایشی نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه جای خطاست | خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید | بسوز از جگر ناله‌ای بر کشید
که حیفست ازینجا فراتر شدن | دریغست محروم ازین در شدن
نرفتم بنومیدی از هیچ کوی | چرا از در حق روم زرد روی
هم اینجا کنم دست خواهش دراز | که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که پیری شبی زنده داشت | سحر دست حاجت بحق برفراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی رو سر خویش گیر
براین در دعای تو مقبول نیست | بخواری برو یا بزاری بایست
شبی دیگر از ذکر و طاعت نخفت | مریدی ز حالش خبر یافت گفت
چو دیدی کز آن روی بستست در | به بیحاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر اشک یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
مپندار گر وی عنان برشکست | که من باز دارم ز فتراک دست
بنومیدی انگه بگردیدمی | ازاین ره که راه دگر دیدمی
چو خواهند محروم گشت از دری | چه غم گر شناسند در دیگری
شنیدم که رهبستم این کوی نیست | ولی هیچ راهی دگر روی نیست
براین بود سر بر زمین جدا | که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست اگرچه هنر نیستت | که جز ما پناه دگر نیستت

حکایت عروس و داماد

شکایت کند نوعروسی جوان | به پیری ز داماد نامهربان
که مپسند چندین که با این پسر | بتلخی رود روزگارم بسر

میان دو عم‌زاده وصلت فتاد | دو خورشید سیمای فرخ‌نژاد
یکی را به غایت خوش افتاده بود | یکی نافر و سرکش افتاده بود
یکی لطف و خوی پری‌زاده داشت | یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی | یکی مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده | که بیزار ازو نیست مهرش بده
که مهر است بگو نفقه | بخندید ... بصد گوسفند
...

طبیبی پری چهره در مرو بود | که در باغ دل قامتش سرو بود
نه از درد دلهای ریشش خبر | نه از چشم بیمار خویشش خبر
حکایت کند دردمندی غریب | که چندی سرم بود خوش با طبیب
نمی‌خواستم تندرستی خویش | مبادا که ناید طبیبم به پیش
بسا عقل زورآور چیره‌دست | که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش | نیارد دگر سر برآورد هوش

در سستی عقل با عشق

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد | که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیر از سر پنجه در خود کشید | دگر زور در پنجه خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چه زن | بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت | نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر | همان پنجهٔ آهنین است شیر
تو در پنجهٔ شیر مرد اوژنی | چه سودت کند پنجهٔ آهنی
چو عشق آمد از عقل دیگر مگوی | که در دست چوگان اسیر است گوی

نباید زدن پنجه و مشت و دست | ندارم که بینم نی ... از دوست
ز صد گوسفندم که بی صدهزار | نیاید به دیدن روی یار
هر آنکس چه مشغول دارد دو دست | که انصاف پری ... است او

حکایت ... ابیات

یکی میر پرسید از من این ماجرا | پسندیدم آنجا که او پسندد مرا
که دوزخ تمنا کنی یا بهشت | بگفت ای بس شوریده حالی بهشت

سواران پی در و مرجان شدند
ز سلطان بیغما پریشان شدند
نماند از وشاقان گردن فراز
کسی در قفای ملک جز ایاز
ملک گفت کای دلبر پیچ پیچ
ز یغما چه آوردهٔ گفت هیچ
من اندر قفای ملک تاختم
ز خدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست در بارگاه
بنعمت مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود کاولیا
تمنا کنند از خدا جز خدا

حکایت

ایضاً

بمجنون کسی گفت ای نیک پی — چه بود آنکه دیگر نیایی بحی

مگر در سرت شور لیلی نماند — خیالت دگر گشت و میلی نماند

چو بشنید بیچاره بگریست زار — که ای خواجه دستم ز دامن بدار

مرا خود دل دردمند است ریش — تو نیزم مزن بر سر ریش نیش

نه دوری دلیل صبوری بود — که بسیار دوری ضروری بود

بگفت ای وفادار فرخنده خوی — پیامی که داری بلیلی بگوی

بگفتا مبر نام من پیش دوست — که حیفست نام من آنجا که اوست

محمود غزنوی

یکی خرده بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

گلی را که رنگی نباشد نه بوی — غریب است سودای بلبل بروی

بمحمود گفت این حکایت کسی — بپیچید از اندیشه بر خود بسی

که عشق من ای خواجه بر خوی اوست — نه بر قد و بالای دلجوی اوست

شنیدم که در تنگنایی شتر — بیفتاد و بشکست صندوق در

بیغما ملک آستین برفشاند — وز انجا بتعجیل مرکب براند

گر از دوست چشمت بر احسان اوست
تو در بند خویشی نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز
نیاید بگوش دل از غیب راز
حقایق سراییست آراسته
هوا و هوس گرد برخاسته
نبینی که هر جا که برخاست گرد
نبیند نظر گرچه بیناست مرد
قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدیم در خاک مغرب بآب

توان گفتن این با حقایق شناس
ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند
بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم جوابت گر آید پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک
پری و آدمیزاد و دیو و ملک
همه هرچه هستند از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند
عظیمست پیش تو دریا بموج
بلندست خورشید تابان باوج

مرا یکدرم بود برداشتند | بکشتی و درویش نگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود | که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم ز بهر من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب | خیالست پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت | نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای | ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل دعوی بدین نگروند | که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر | نگه داردش مادر مهرپرور
پس آنان که در وجد مستغرقند | شب و روز در عین حفظ حقند
نگه دارد از تاب آتش خلیل | چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور برست | نترسد اگر دجله پهناورست
تو بر روی دریا قدم چون زنی | چو مردان که بر خشک تردامنی

در داستان | راه حق را

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست | بر عارفان جز خدا هیچ نیست

ولی اهل صورت کجا پی برند
که ارباب معنی بملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست
وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد
جهان سر بجیب عدم درکشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس کمرهای زر

یکی در برش پرنیانی کلاه / یکی بر برش خسروانی کلاه

پسر کان همه شوکت و پایه دید / پدر را به غایت فرومانده دید

که حالش بگردید و رنگش بریخت / ز هیبت به بیغوله ای درگریخت

پسر گفتش آخر بزرگی دهی / بسر داری از سر بزرگان مهی

چه بودت که بیدل شدی از امید / بلرزیدی از باد هیبت چو بید

بلی گفت سالار و فرماندهم / ولی عزتم هست تا در دهم

بزرگان از آن دهشت آلوده اند / که در بارگاه ملک بوده اند

تو ای بیخبر همچنان در دهی / که بر خویشتن منصبی می نهی

نگفتند حرفی سخن آوران / که سعدی نگوید مثالی بدان

حکایت کرم شب چراغ

[illegible] دیده باشی که در باغ و راغ / بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای کرمک شب فروز / چه بودت که بیرون نیایی بروز

ببین کرمک آتشی خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز به صحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی

زعلت مدارای خردمند بیم | چو داروی تلخ فرستد حکیم
بخور هرچه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

حکایت عاشق صادق

یکی را چو من دل بدست کسی | گرو بود و میبرد خواری بسی
پس از هوشمندی و فرزانگی | بدف بر زدندش بدیوانگی
قفا خوردی از دست یاران خویش | چو مسمار پیشانی آورده پیش
خیالش چنان بر سر آشوب کرد | که بام دماغش لگدکوب کرد
نبودش ز تشنیع یاران خبر | که غرقه ندارد ز باران خبر
کرا پای خاطر برآید بسنگ | نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ
شبی دیو خود را پریچهره ساخت | در آغوش آن مرد در وی بتاخت
سحر که مجال نمازش نبود | ز یاران کس آگه ز رازش نبود
در آبی فرو رفت نزدیک شام | بر او بسته سرما دری از زکام
نصیحت گری کردن آغاز کرد | که خود را بکشتی در این آب سرد
ز برنای منصف برآمد خروش | که ای یار چند از ملامت خموش
مرا چونکه آن ماه رو دل فریفت | ز مهرش چنانم که نتوان شکفت

[illegible]

تو را با حق آن آشنائی دهد
که از دست خود نیز رهائی دهد
که تا با خودی در خودت راه نیست
وزین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب که آواز پای ستور
سماع است اگر عشق داری و شور
نه بم داند آشفته سامان نه زیر
باواز مرغی بنالد فقیر

سراینده خود می نگردد خموش / ولیکن نه هر وقت بازست گوش

چو شوریدگان می پرستی کنند / به آواز دولاب مستی کنند

به چرخ اندر آیند دولاب وار / چو دولاب بر خود بگریند زار

به تسلیم سر در گریبان برند / چو طاقت نماند گریبان درند

مکن عیب درویش مدهوش مست / که غرقست ازان می زند پا و دست

نگویم سماع ای برادر که چیست / مگر مستمع را بدانم که کیست

گر از برج معنی بود طیر او / فرشته فرو ماند از سیر او

وگر مرد لهوست و بازی و لاغ / قوی تر شود دیوش اندر دماغ

چو مرد سماعست شهوت پرست / به آواز خوش خفته خیزد نه مست

پریشان شود گل به باد سحر / نه هیزم که نشکافدش جز تبر

سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن یاد دار

گنه کار اندیشناک از خدای / بسی بهتر از عابد خودنمای

جهان پر سماعست و مستی و شور / ولیکن چه بیند در آیینه کور

نبینی شتر بر صدای عرب / که چونش به رقص آرد اندر طرب

شتر را چو شور طرب در سرست / اگر آدمی را نباشد خرست

کسی گفت پروانه را کای حقیر / برو دوستی در خور خویش گیر
رهی رو که بینی طریق رجا / تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر نه‌ای گرد آتش مگرد / که مردانگی باید آنگه نبرد
که سیرا که دانی که خصم تو اوست / نه از عقل باشد گرفتن بدوست
ترا کس نگوید نکو میکنی / که جان در سر کار او میکنی
ز خورشید پنهان شود موش کور / ز جهلست با آهنین پنجه زور
گدای که از پادشه خواست دخت / قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست / که روی ملوک و سلاطین در اوست
مپندار کو در چنان مجلسی / مدارا کند با تو چون مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند / تو بیچاره‌ای با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوزناک / چه گفت ای عجب گر بسوزم چه باک
مرا چون خلیل آتشی در دلست / که پنداری این شعله بر من گلست
نه دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که سوخت / نه این دم که آتش بمن در فروخت
نه آن میکند یار در شاهدی / که با وی توان گفت از زاهدی
که عیبم کند بر تولای دوست / که من راضیم کشته در پای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست / چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست / که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گویی که در خورد خویش / حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال / که گویی بکژدم گزیده منال
کسی را نصیحت مگوی ای شگفت / که دانی که در وی نخواهد گرفت
ز کف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کآهسته ران ای غلام
چه نغز آمد این نکته در سندباد / که عشق آتش است ای پسر پند باد
بباد آتش تیز برتر شود / پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود

چو تنکیت بدیدم بری میکنی / که رویت فرا چون خودی میکنی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

من اول که این کار سر داشتم / دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادقست / که بد زهره بر خویشتن عاشقست

اجل ناگهان در کمینت کشد / همان به که آن نازنینت کشد

چو بی شک نبشتست بر سر هلاک / بدست دلارام خوشتر هلاک

نه روزی به بیچارگی جان دهی / همان به که در پای جانان دهی

مثابه شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت / شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست / ترا گریه و سوز باری چراست

بگفت ای هوادار مسکین من / برفت انگبین یار شیرین من

چو شیرینی از من بدر میرود / چو فرهادم آتش بسر میرود

همی گفت و هر لحظه سیلاب درد / فرو میدویدش برخسار زرد

که ای مدعی عشق کار تو نیست / نه صبر و نه یارای ایستادنیست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام / من استاده ام تا بسوزم تمام

برآن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه
که ناخوب کردی برای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند
گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندران بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خاک و خس

حریص و جهانسوز و سرکش مباش | ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک | به بیچارگی تن بینداخت خاک
چو آن سرفرازی گرفت این کمی | ازان دیو سازند ازین آدمی
ترا با چنین تندی و سرکشی | نپندارم از خاکی از آتشی

حکایت — ایضا

یکی قطره باران ز ابری چکید | خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم | گر او هست حقا که من نیستم
چو خود را بچشم حقارت بدید | صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار | که شد نام او لؤلؤ شاهوار
بلندی ازان یافت کو پست شد | در نیستی کوفت تا هست شد

حکایت جوان پاک اعتقاد

جوان خردمند پاکیزه بود | ز دریا برآمد بدربند روم
در او فضل دیدند و فقر و تمیز | نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی بمرد | که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
هماندم که مرد این سخن را شنید | برون رفت و بازش کسی ندید

طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید تواضع گزین
که این بام را نیست سلم جز این

حکایت بایزید و خاکستر ریختن

شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید
یکی طشت خاکستر بی خبر
فرو ریختند از سرایی بسر
همی گفت شولیده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

ز بس زاری اندر توبه بست بیش
ز منظم پست او با اعمال خویش
وزین زار ابر از که باز از دلش
که از دیده خواهد که بار از دلش
یکی در خرابات و از دوزخش
یکی [illegible] که دارد بهشت

که ای نفس من در خور آتشم | ز خاکستری روی در هم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه | خدا بینی از خویشتن بین مخواه
بزرگی به ناموس و گفتار نیست | بلندی به دعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت | تکبر به خاک اندر اندازدت
بگردن فتد سرکش تندخوی | بلندیت باید بلندی مجوی

[illegible] حکایت | [illegible] گردن

ز مغرور دنیا ره دین مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
گرت جاه باید مکن چون خسان | بچشم حقارت نظر در کسان
گمان کی برد مردم هوشمند | که در سرگرانیست قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی | که خوانند خلقت پسندیده خوی
نگر چون تویی بر تو کبر آورد | بزرگش نه بینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان | نمایی که پیشت تکبر کنان
چو استاده‌ای در مقام بلند | بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای | که افتادگانش گرفتند جای
گرفتم که خود هستی از عیب پاک | تعنت مکن بر من عیبناک

حکایت حضرت عیسی و مرد فاسق

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام
یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت بسر برده بود

دلیری سیه‌نامه سخت‌دل
ز ناپاکی ابلیس از او منفعل
بسر برده ایام بی‌حاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و ز احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام
به ناراستی دامن آلوده‌ای
بدکاری [illegible] آلوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راه رو
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو
چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور

هوا و هوس خرمنش سوخته
چو وی نیک نامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نوشتن نماند

گنه کار خودرای و شهوت پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی در آمد ز دشت
بمقصورهٔ عابدی برگذشت

برون آمد از خانه خلوت نشین
بپایش در افتاد یا در زمین

گنه کار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان چو نور

تامل بحسرت کنان شرمسار
چو درویش در پیش سرمایه دار

خجل زیر لب عذر خواهان ببود
ز شبهای در غفلت آورده روز

سرشکم غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست از نکویی نیاورده چیز

چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگم به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد

گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

وزین گوشه نالان گنه کار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر

نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت بروی اندرش

وزان نیمه عابد سر پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور

که این مدبر اندر پی ما چراست
نگون بخت جاهل چه درخورد ماست

بباد هوا عمر بر داده ای
سیه روزی اندر آتش افتاده ای

چه خیر آمد از نفس تر دامنش
که صحبت بود با مسیح و منش

چه بودی که زحمت ببردی ز پیش
بدوزخ برفتی پی کار خویش

همی رنجم از طلعت ناخوشش
مبادا که در من فتد آتشش

بمحشر که حاضر شوند انجمن
خدا یا تو با او مکن حشر من

درین بود وحی از جلیل الصفات
در آمد بعیسی علیه الصلوات

که گر عالمست این وگر وی جهول
مرا دعوت هر دو آمد قبول

تبه کرده ایام برگشته روز
بنالید بر من بزاری و سوز

به بیچاره ای کامد اندر برم
نیندازم از آستان کرم

ز وی عفو کردم عملهای زشت
بانعام خود آورم در بهشت

اگر عار دارد ز عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ از او در قیامت مدار | که او را بجنت برند این بنار
گر این را جگر خون شد از سوز درد | ور آن تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
که گر جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینی است | به از طاعت و خویشتن بینی است
چو خود را ز نیکان شمردی بدی | نمی‌گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی | نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز است این بی هنر جمله پوست | که پنداشت چون پسته مغزی دراوست
از این نوع طاعت نیاید بکار | برو عذر تقصیر طاعت بیار
از اندازه بیرون سفیدی مخواه | که مکروه باشد چو جای سیاه
نخورد از عبادت بر آن بیخرد | که با حق نکو بود و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار | ز سعدی همین یک سخن یاد دار
گنه کار اندیشناک از خدای | به از پارسای عبادت نمای

حکایت فقیه در مجلس قاضی

فتادند در عقده پیچ پیچ | که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه از صف آخرین | بغرش درآمد چو شیری عرین
بگفتا که ای صدر جای رسول | بابلاغ تنزیل و فقه و اصول
که برهان قوی باید و معنوی | نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان فضلیت گوی | بگفتند اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت | بدلها چو نقش نگین برنگاشت
پس آنکه ز انوی طاعت نبشت | زبان برگشاد و دهنها ببست
سر از کوی صورت بمعنی کشید | قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین | که بر عقل و رایت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند | که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش | باکرام لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم | بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه | که بینم ترا در چنین پایه
معرف بدلداری آمد برش | که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که دور | منه بر سرم پای بند غرور

به منعم تناول از کسی بهتر است / هزار ار جل اطلس بپوشد خر است

همان قدر باشد که هست / دگر در میان شقایق نشست

بدین شیوه مرد سخن گوی چست / به آب سخن کینه از دل بشست

دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن

چو دستت دهد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار

بدین گونه بدار تحسیر بدین / بماندش در آو دیده چون فرق دین

چنان ماند قاضی به جورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر

وز آنجا جوان روی رفتن بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت

غریو از بزرگان مجلس بخاست / که گویی چنین شوخ چشم از کجاست

نقیب از پیش رفت هر سو دوید / که مردی در این شکل و صورت که دید

یکی گفت از این نوع شیرین نفس / در این شهر سعدی شناسیم و بس

حکایت ملک زاده

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک سرپنجه بود

به مسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و جام بودش به دست

به مقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دل آویز و قلبی سلیم

[illegible]

نصیبی که آمد در ایوان شاه
نظر کرد و در صفحهٔ بارگاه
حریفان چراغ از می لعل ناب
صراحی ز خوناب ... بر فروخته
نعو و ارغنون همان کرده ...
... کسی دیده بود
... به ساز
... بیاید که سازد کار
و ... نالدار

یکی گفتش ای فرّخ آراسته | بدین بد چرا نیکوی خواسته
چو بد عهد را نیک خواندی بدهر | تو بد خواستی بر سر خلق شهر
چنین گفت کی بندهٔ تیز هوش | چو سرّ سخن در نیابی خموش
ز ظلمات مجلس نیاز استم | ز داد آفرین توبه آتش خواستم
که هر کس که باز آید از خوی زشت | یقین گو بود جاودان در بهشت
همین پنج روز است عیش مدام | بترک اندرش عیشهای تمام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت | کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ | ببارید از دیده سیل دریغ
ز بس زان شوق اندرونش کشود | حیا دیده بربست پایین بدود
بری نیک محضر فرستاد کس | در توبه گویان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر بهم | سر چهل و نار استی برهم
دو رویه ستاده بر در سپاه | سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شهد و شراب | ز دو از نعمت آباد و هر دم خراب
یکی جام از خود یکی نیم مست | یکی شعر گویان صراحی بدست
ز یک سو برآورده مطرب خروش | ز دیگر سو آواز ساقی که نوش

... میخانه ...
... آتش ...
روان ... چنگ او ...
تو گویی روان ...
... بانگ ...

بشد سرخ چهره زردی ادغام
ز لعل لب او ... فام
کشید بزم ... دلنواز از نوای ...
بهم بود تا بانگ صبح ...
در آن فرقه ... زود
بهم بست ...
فرقه را ...

دگر هر که بربط گرفتی بکف قفا خوردی از دست مردم چو دف

وگر فاسقی چنگ بردی بدوش بمالیدی او را چو طنبور گوش

جوانی سر از کبر و پندار مست چو پیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول که پاکیزه خو باش و شایسته قول

جفای پدر برد و زندان و بند چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل که بیرون کن از سر جوانی و جهل

خیال غرورش بر آن داشتی که درویش را زنده نگذاشتی

سپر نفکند شیر غران ز جنگ نیندیشد از تیغ بران پلنگ

بنرمی ز دشمن توان کرد دوست چو با دوست سختی کنی دشمن اوست

چو سندان کسی سخت روئی نکرد که او پتک تادیب بر سر نخورد

بگفتن درشتی مکن با امیر چو بینی که سختی کند سست گیر

چو در وی نگیرد عدو داندت برنجد بجان و برنجاندت

باخلاق با هر که بینی بساز اگر زیردستست وگر سرفراز

که این گردن از نازکی درکشد بگفتار خوش که سر اندر کشد

بشیرین زبانی توان برد گوی که پیوسته تلخی برد تندخوی

پدر را جفا کرد و تندی نمود
که آخر ترا نیز دندان نبود
مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش
دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم
که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

برو آب گرم از لب خوشخوی خور | نه جلاب سرد ترشروی خور
حرامست بر نان آنکس چشید | که چون سفره ابرو بهم درکشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت | که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم ز سیم و زرت چیز نیست | چو سعدی زبان خوشت نیز نیست

حکایت الصفا

شنیدم که فرزانهٔ حق پرست | گریبان گرفتش یکی رند مست
از آن تیره دل مرد صافی درون | قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز | تحمل دریغست ازین بی تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه خوی | بدو گفت ازین نوع با من مگوی
درد مست نادان گریبان مرد | که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست | زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند | جفا بیند و مهربانی کند

حکایت صاحبدلی و ملاطفت او

سگی پای صحرانشینی گزید | بخشمی که زهرش ز دندان چکید
شب از درد بیچاره خوابش نبرد | بخیل اندرش دختری بود خرد

حکایت [illegible]

بزرگی هنرمند آفاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین خفرگی موی کالیده‌ای
بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل
دمیدی ز بوی پیازش بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش همنفس
وگر مردی آبش ندادی بکس

بگفت اندرو کار کردی نه چوب
شب و روز زو خانه در کند و کوب

گهی خار و خس در ره انداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

یکی گفت از این بنده بدخصال
چه خواهی ادب یا هنر یا جمال

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندی و بارش کشی

مهنت بنده خوب نیکوسیر
بدست آرم این را [illegible]

شنید این سخن مرد نیکو نهاد
بخندید کای یار فرخ نهاد

بدست این پسر طبع و خویش نیک
مراد و طبیعت شود خوی نیک

چو زو کرده باشم تحمل بسی
توانم جفا بردن از هر کسی

تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست

حکایت شیخ معروف

یکی راه معروف کرخی بجست
که بنهاد معروفی از سر نخست

شنیدم که مهمان آمد یکی
ز بیماریش تا بمرگ اندکی

سر و ریش از ضعف بر ریخته
بمویش جان در تن آویخته

شب آنجا بیفگند و بالش نهاد
روان دست در بانگ و نالش نهاد

نه خوابش گرفتی شبان یک نفس
نه از دست فریاد او خواب کس

اگر پرورانی درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم

نبینی که در کرخ تربت بسیست / بجز گور معروف معروف نیست

[illegible]

بروز نیکو سر خویش گیر / کرانی مکن جای دیگر بگیر

نکویی ورحمت بجای خودست / ولی با بدان نیک مردی بدست

سر سفله را گر دهی بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به

مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت

نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن

به اخلاق مردی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت

گر انصاف خواهی سگ حق شناس / به از آدمیزاده ناسپاس

به برف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس

ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن رحمت خویش بر هیچ کس

چو با نوی فقر این ملامت بگیر / برآمد خروش از دل نیک مرد

بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت

گر از ناخوشی کرد بر من خروش / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش

جفای چنین کس بباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود

که خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش

اگر خود همین صورتی چون طلسم / بمیری و اسمت بمیرد چو جسم

[illegible]

سفیه و سیه پاره بر دوخته	بضاعت بهنانی زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای	جهان گرد شب کوک خرمن گدای
مبین در عبادت که پیر است و سست	که در رقص حالت جوانند و چست
عصای کلیمند بسیار خوار	بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزکار و نه دانشورند	همین بس که دنیا بدین میخرند
قبایی بصد پاره در بر کنند	بدخل حبش جامه زر کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر	مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ	چو زنبیل در یوزه هفتاد رنگ
نخواهم در این وصف از این بیش گفت	که شنعت بود سیرت خویش گفت
بسی گفت از این نوع آن یاوه گوی	نه بیننده هنر دیده عیب جوی
مریدی سخن شیخ این نقل کرد	گر انصاف پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و گفت	بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیر افکند و در ره فتاد	وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی آمدی سوی من	همی در سپوزی به پهلوی من
بخندید صاحب دلی نیک مرد	که سهلست از این جنس گفتار مرد

بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی

که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر انکاین دو دارد ملک صالح اوست

دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت

شب سردشان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند با کام و ناز

درایند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت

بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در اخرت نیز زحمت کشی

اگر صالح انجا بدیوار باغ / بکفشش درآید بدرم دماغ

حکایت ملک وامر کردن بکشتن

بخشم از ملک بنده سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت

چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیرزن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان

شنیدم که می‌گفت دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش

[illegible]

[illegible]

جحیل باز کر دیدن آغاز کرد | که سرم آمدش بحث این راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای | بآواز خواند و بگفتا درآی
مپنداری ای دیدهٔ روشنم | که این در سنگ آواز دادان منم
چو دیدم که بیچارگی می‌خرد | نهادم ز سر کبر و رای خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم بسی | که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی | ز شیب تواضع به بالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر | که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب | فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد | بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود | که همواره بیدار و شب‌خیز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند | بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسان را خبر کرد و آشوب خاست | ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نامرد آواز مردان شنید | میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش | گریزی بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد | که آن دزد بیچاره محروم شد

[illegible]

گدایی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستایی و جفت
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است و گر پینه‌دوز
چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان چه بر دشت کرد

یکی طفل دندان برآورده بود / پدر سر به فکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش / مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت / نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد / هر آنکس که دندان دهد نان دهد
توانا است آخر خداوند روز / که روزی رساند تو چندین مسوز
نگارنده کودک اندر شکم / نویسنده عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید / بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار / که مملوک را بر خداوندگار

فارغ شدن آدمی / روزگار

شنیدم که در روزگار قدیم / شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست / چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک / چه مشتی زرش پیش همت چه خاک
خبر ده به درویش سلطان پرست / که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر / فریدون به ملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست / گدا پادشاه است و نامش گداست

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دستت آزار کس

[illegible]

زنعمت نهادن بلندی کم است
که ناخوش کند آب استاده بوی
ببخشنده کوش کآب روان
بسیلش روانی دهد آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم
دگر باره کی بشنود مستقیم

عجب دارم از مردم دون که هست
خدایی که از خاک مردم کند
بر آن کاهل نانی نماند ز دست
بمقدار همت سر مایه زر
نهادش و انگه بود محتاج

حکایت ملک صاحب شکوه و شیخ

یکی سلطنت رای صاحب شکوه
فرو خواست رفت اتفاقش بکوه

بشیخی در این بقعه کشور گذاشت
که در دوده قایم مقامی نداشت

چو خلوت نشین کوس دولت شنید
دگر ذوق در کنج خلوت ندید

چپ و راست لشکر کشیدن گرفت
دل پردلان زور میدان گرفت

چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
که با کینه‌جویان طلب کرد جنگ

ز قومی پراکنده خلقی بکشت
دگر جمع گشتند و هم رای و پشت

چنانش در حصارش کشیدند تنگ
که عاجز شد از تیرباران و سنگ

بر نیکمردی فرستاد کس
که صعبم فرو ماند فریادرس

بهمت مدد کن که شمشیر و تیر
نه در هر غزایی بود دستگیر

چو بشنید عابد بخندید و گفت
چرا نیم نانی نخورد و نخفت

ندانست قارون نعمت پرست
که گنج سلامت بکنج اندرست

حکایت

کمالست در نفس مرد کریم
گرش زر نباشد چه نقصان و بیم

مپندار اگر سفله قارون شود
که طبع لئیمش دگرگون شود

وله فهمی که هستی ... روز
سر خرابی ... ده بره
هزاران ... سر ... کناه
بسی ... کردوی ... زندان کار

وله خورد و ده ... ماند
فقید ... بعضی ... نهاد
ز ... ماند ... ده
بسی ... کاه ... دوبال

خردمندی آموز و تدبیر و خوی | نه جنگ و سواری و میدان و گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای | چه در بند پیکار بیگانه‌ای
عنان باز پیچان نفس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب | بگرز گران مغز دشمن مکوب
کس از خوی تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیایی همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد | تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن‌فراز | در این شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر | هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان
گر این دشمنان تقویت یافتند | سر از حکم و رای تو برتافتند
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد
هوا و هوس را نماند ستیز | چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
رئیسی که دشمن سیاست نکرد | هم از دست دشمن ریاست نکرد
چه حاجت در این باب گفتن بسی | که حرفی بس ار کار بندد کسی

در باب تمکین و وقار

اگر پای در دامن آری چو کوه | سرت ز آسمان بگذرد در شکوه
زبان درکش ای مرد بسیاردان | که فردا قلم نیست بر بی‌زبان
صدف‌وار گوهرشناسان راز | دهان جز بلؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آکنده گوش | نصیحت نگیرد مگر در خموش
چو خواهی که گویی نفس بر نفس | حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته | نشاید بریدن نینداخته
تأمل کنان در خطا و صواب | به از ژاژخایان حاضرجواب
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن
کم آواز هرگز نبینی خجل | جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده‌مرده گوی | چو دانا یکی گوی و پرورده گوی
صد انداختی تیر و هر صد خطاست | اگر هوشمندی یک انداز و راست
چرا گوید آن چیز در خفیه مرد | که گر فاش گردد شود روی زرد
مکن پیش دیوار غیبت بسی | بود کز پسش گوش دارد کسی

درون دلت شهر بندست راز | نگر تا نبینند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوخته ست | که بیند که شمع از زبان سوخته ست

حکایت در باب نهان داشتن راز

تکش با غلامان خود گفت راز | که این را نباید بکس گفت باز
بیکسالش آمد ز دل بر زبان | بیکروز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ | که بردار سرهای ایشان بتیغ
یکی زان میان گفت و زنهار خواست | مکش بنده کان کین گناه از تو خاست
تو اول نبستی که سرچشمه بود | چو سیلاب شد پیش بستن چه سود
تو پیدا مکن راز دل بر کسی | که او خود نگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار | ولی راز را خویشتن پاس دار
سخن تا نگویی بر او دست هست | چو گفته شود یابد او بر تو دست
سخن دیو بندست در چاه دل | ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو | ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو رفت از قفس | نیاید بلا حول کس باز پس
یکی طفل بر دارد از رخش بند | نیاید بصد رستم اندر کمند

سخن گفت دشمن بدانست دوست | که هر نادان ترازوی هم اوست

حضورش پریشان نشد کار زشت | سحر کرد بر طاق مسجد نوشت

در آیینه گر خویشتن دیدمی | به بیداریش پرده ندریدمی

چنین زشت از آن پرده برداشتم | که خود را نکو روی پنداشتم

کم آواز را باشد آوازه تیز | چو گفتی و رونق نماندت گریز

تو را خامشی ای خداوند هوش | وقارست و نااهل را پرده پوش

اگر عالمی هیبت خود مبر | وگر جاهلی پرده خود مدر

ضمیر دل خویش منمای زود | که هر گه که خواهی توانی نمود

ولیکن چو پیدا شود راز مرد | بکوشش نشاید نهان باز کرد

قلم سر سلطان چه نیکو نهفت | که تا کارد بر سر نبودش نگفت

بهایم خموشند و گویا بشر | پراگنده گوی از بهایم بتر

چو مردان سخن گفت باید بهوش | وگر نه شدن چون بهایم خموش

به نطقست و عقل آدمیزاده فاش | چو طوطی سخن گوی نادان مباش

به نطق آدمی بهتر است از دواب | دواب از تو به گر نگویی صواب

در باب خاموشی

[illegible]

قفسهای مرغ سحرخوان شکست	که در بند ماند و خو زندان شکست
نگه داشت در باغ ایوان سرای	یکی نامور بلبل خوش سرای
پسر صبحدم سوی بستان شتافت	جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت
بخندید کی بلبل خوش نفس	تو از گفت خود مانده‌ای در قفس
ندارد کسی با تو ناگفته کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار
چو سعدی که چندی زبان بسته بود	ز طعن زبان آوران رسته بود
کسی گیرد آرام دل در کنار	که از صحبت خلق گیرد کنار
مکن عیب خلق ای خردمند فاش	بعیب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرایند مگمار گوش	چو بی ستر بینی بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست	مریدی دف و چنگ مطرب شکست
چو چنگش کشیدند حالی بموی	غلامان چو دف زدندش بروی
شب از درد چوگان و سیلی نخفت	دگر روز پیرش بتعلیم گفت
کسی بهتر از خویشتن دار نیست	که با چوب و سنگ کس کار نیست
نخواهی که باشی چو دف روی ریش	چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

[illegible]

یکی را چنین کار [illegible]
که غافل نشیند پس کار [illegible]
ز ازان شفقت این نیز [illegible]
و دیده با دیده [illegible]
زبان در [illegible]
سعدی سخن [illegible]

مرا هم معروف دامن گرفت / فضولی چو آتش من در گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ / که ای ناخدا ترس بی نام و ننگ
به تشنیع و دشنام و آشوب و زجر / سپید از سیه فرق کردم چو فجر
شد آن ابر ناخوش ز بالای باغ / پدید آمد آن بیضه زیر زاغ
ز لا حول من آن دو هیکل بجست / پری پیکر اندر من آویخت دست
که ای زهد سجاده دلق پوش / سیه کار دنیاخر دین فروش
مرا عمر عادل ز کف رفته بود / بر این شخص جان من آشفته بود
کنون پخته شد لقمه خام من / تو گرمش بدر کردی از جان من
تظلم بر آورد و فریاد خواند / که شفقت برافتاد و رحمت نماند
نماند از جوانان کسی دستگیر / که بستاندم داد از این مرد پیر
که شرمش نیامد ز پیری همی / که زد دست در ستر نامحرمی
همی کرد فریاد و دامن بچنگ / مرا مانده سر در گریبان ز ننگ
برهنه دوان رفتم از پیش زن / که در دست او جامه بهتر که من
پس از مدتی کرد بر من گذار / که میدانیم گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست تو نیز / که پایم ز دست فضولی گریز

شنیدم که از نیکمردان [illegible] سخن
که بود اندر [illegible] ورد ان [illegible]
کسی دیده [illegible]

کسی میوه تازه دا[illegible]
دو چشم از [illegible] پر آوازه دا[illegible]
[illegible] ان دلاویز
[illegible] دست [illegible]
[illegible]

کسی را که [illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible] دل [illegible]

چو خفاش از خجالت سر فرو بروی — نگونسار در پیش افتاده موی
یکی را که خاطر بدو رفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت خوار از موی او درد — دگر گرد سودای باطل مگرد
ز مهرش نگردان حوی تیره بیست — که مقراض شمع جمالش بکشت
بخواهد فروشش از وفادار خفت — که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش منش باید و خوب روی — پدر گو بجهلش ببندار موی
مرا جان به مهرش بر آمیختست — نه خاطر به مویی در او ریخته است
چو روی نکو داری اندوه مخور — که گر مو بیفتد بروید دگر
نه پیوسته رز خوشه تر دهد — گهی برگ ریزد گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند — حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب — به تدریج اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست — که ممکن بود کآب حیوان در اوست
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت — نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل از نامرادی بفکرت مسوز — شب آبستنست ای برادر بروز

حکایت داود طای — در صوفی مست

اشارت کنان این و آن را بدست — که این سرگرانست و آن نیم مست
بگردن دراز دست دشمن حسام — به از شنعت شهری و خاص عام
بلا خورد روزی بحجت گذاشت — بنا کام بر دشمن بجای که داشت
شب از شرمساری ز فکرت نخفت — بخندید طائی دگر روز و گفت
مرا از حق مردم نیک و بد — گو ای جوانمرد صاحب خرد
که بد مرد را خصم خود میکنی — وگر نیک مردست بد میکنی
ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنان دان که در پوستین خودست
که فعل فلان را بباید بیان — وز این فعل بد می بباید فغان
به بد گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گویی سخن هم بدی

حکایت — ایضا

سخن گفت شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز
که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن
گرفتم که تمکین او کم شود — نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است
بدو گفتم ای یار با عقل و هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش

نترسد همی ز آه و فریاد خلق — خدایا تو بستان از او داد خلق

جهان دیده پیر دیرینه سال — خوش آمد که پند پیرانه داد

که گر داد مظلوم مسکین نداد — بخواهند از دیگران کین شاد

تو دست از وی و روزگارش بدار — که خود زیر دستش کند روزگار

نه بیدار از او بهره مند آمدم — نه نیز از تو غیبت پسند آمدم

بدوزخ برد مرد مدبر را گناه — که پیمانه پر کرده دیوان سیاه

دگر کس بغیبت پیش میرود — مبادا که تنها بدوزخ رود

نظر کردن ...

شنیدم که از پارسایان یکی — به طیبت بخندید با کودکی

دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش فتادند در پوستین

باخر نماند این حکایت نهفت — بصاحب نظر باز گفتند و گفت

مدر پرده بر یار شوریده حال — نه طیبت حرام است و غیبت حلال

مکن غیبت هیچ کس را بیان — که روزی شود راز بر تو عیان

حکایت روزه ...

طفلی در آمد برغبت روزه خواست — ندانستی چپ کدام است و راست

چو همواره گوئی که مردم خورند | مبر ظن که نامت به نیکی برند
چنان گوی سیرت بکوی اندرم | که گفتن توانی برو در برم
دگر شرمت از دیدهٔ ناظر است | نه ای بی بصر غیب دان حاضر است
نیایدت می شرمت از خویشتن | که حق حاضر و شرم داری ز من

حکایت — ایضا

طریقت شناسان ثابت قدم | بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد | در ذکر بیچاره ای باز کرد
یکی گفتش ای یار شوریده رنگ | تو هرگز غزا کرده ای در فرنگ
بگفت از پس چار دیوار خویش | همه عمر ننهاده ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس | ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست | مسلمان ز جور زبانش نرست

حکایت — ایضا

چه خوش گفت دیوانهٔ مرغزی | حدیثی کزو لب بدندان گزی
من ار غیبت مردی برشتی برم | نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پرورد گان خرد | که طاعت همان به که مادر برد

رضای حق اول نگه داشتی
دوم پاس فرمان شه داشتی

[illegible]

شنیدم که دزدی درآمد ز دشت / بدروازهٔ سیستان برگذشت
بدزدید بقال از او نیم دانگ / برآورد دزد سیه‌کار بانگ
خدایا تو شبرو بآتش مسوز / که ره میزند سیستانی بروز

یکی گفت با صوفئی در صفا / ندانی فلانی چه گفتا ز قفا
بگفتا خموش ای برادر بخفت / ندانسته بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند / ز دشمن همانا که دشمن‌ترند
کسی قول دشمن نیارد بدوست / جز آنکس که در دشمنی یار اوست
نیارست دشمن جفا گفتنم / چنان کز شنیدن بلرزد تنم
تو دشمن‌تری کاوری بر زبان / که دشمن چنین گفت اندر نهان
سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم / بخشم آورد نیک‌مرد سلیم
از آن همنشین تا توانی گریز / که مر فتنهٔ خفته را گفت خیز
سیه‌چاه و مرد اندر او بسته پای / به از فتنه از جای بردن بجای
میان دو کس جنگ چون آتش است / سخن‌چین بدبخت هیزم‌کش است

[illegible]

که در صورت دوستان پیش من / به عیبت چرا بود بداندیش من
زمین پیش تختش ببوسید و گفت / بپرسیدی اکنون نشاید نهفت
چنین خواستم ای نامور پادشاه / که باشند خلقت همه نیکخواه
چو موت تو بود وعدهٔ سیم من / بقای تو خواهند از بیم من
نخواهی که مردم بصدق و نیاز / سرت سبز خواهند و عمرت دراز
غنیمت شمارند مردان دعا / که جوشن بود پیش تیر بلا
پسندید ازو شهریار آنچه گفت / گل رویش از تازگی برشکفت
ز قدر و مکانی که دستور داشت / مکانش بیفزود و قدرش فراشت
بداندیش را زجر و تادیب کرد / پشیمانش از کردهٔ خویش کرد
ندیدم ز غماز سرگشته تر / نگون طالع و بخت برگشته تر
ز نادانی و تیره رایی که هست / خلاف افکند در میان دو دوست
کنند این و آن خوش دگرباره دل / وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن / نه عقلست و خود در میان سوختن
چو سعدی کسی ذوق خلوت چشید / که از هر دو عالم زبان درکشید
بگوی آنچه دانی سخن سودمند / وگر هیچکس را نیاید پسند

[illegible] ز فرخ [illegible]

در باب زن نیک

زن خوب فرمانبر پارسا / کند مرد درویش را پادشا
برو پنج نوبت بزن بر درت / چو یاری موافق بود در برت
همه روز اگر غم خوری غم مدار / چو شب غمگسارت بود در کنار
کرا خانه آباد و همخوابه دوست / خدا را برحمت نظر سوی اوست
چو مستور باشد زن خوبروی / به دیدار او در بهشت است شوی
کسی برگرفت از جهان کام دل / که یکدل بود با وی آرام دل
اگر پارسا باشد و خوش سخن / نظر در نکویی و زشتی مکن
زن خوش منش دلنشان تر که خوب / که آمیزگاری بپوشد عیوب
ببرد از پریچهرهٔ زشت خوی / زن دیوسیمای خوش طبع گوی
چو حلوا خورد سرکه از دست شوی / نه حلوا خورد سرکه اندوده روی

دلارام باشد زن نیک خواه | ولیکن از زن بد ایا پناه
چو طوطی کلاغش بود هم نفس | غنیمت شمارد خلاص از قفس
سر اندر جهان نه به آوارگی | وگرنه بنه دل به بیچارگی
تهی پای رفتن به از کفش تنگ | بلای سفر به که در خانه جنگ
به زندان قاضی گرفتار به | که در خانه بینی بر ابرو گره
سفر عید باشد بر آن کدخدای | که بانوی زشتش بود در سرای
در خرمی بر سرای ببند | که بانگ زن از وی برآید بلند
چو زن راه بازار گیرد بزن | وگرنه تو در خانه بنشین چو زن
دگر زن ندارد سوی مرد گوش | سراویل کحلیش در مرد پوش
چو در کیله جو امانت شکست | ز انبار گندم فرو شوی دست
زنی را که جهل است و ناراستی | بلا بر سر خود نه زن خواستی
بر آن بنده حق نیکویی خواست است | که با وی دل و دست زن راست است
چو در روی بیگانه خندید زن | دگر مرد گو لاف مردی مزن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد | برو گو بنه پنجه بر روی مرد
ز بیگانگان چشم زن کور باد | چو بیرون شد از خانه در گور باد

بسختی بنه گردنش ای خواجه دل / کس از صبر کردن نگردد خجل
شب چشمت بالای انجا نه سوز / چراغ سنگ رزین بتابش بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی / روا باشد ار جور خارش کشی
درختی که پیوسته بارش خوری / تحمل کن آنگه که خارش خوری

در نگاه داشتن فرزند خورد را

ز نامحرمان گو فراتر نشین

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین / ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت / که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت
چو خواهی که نامت بماند بلند / پسر را خردمندی آموز و پند
که گر عقل و فهمش نباشد بسی / بمیری و از تو نماند کسی
بسا روزگارا که سختی برد / پسر چون پدر نازکش پرورد
بجز دیدنش زجر و تعلیم کن / بنیک و بدش وعده و بیم کن
نو آموز را ذکر و تحسین و زه / ز توبیخ و تهدید استاد به
خردمند و پرهیزگارش برآر / گرش دوست داری بنازش مدار
بیاموز پرورده را دسترنج / اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست / که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسه سیم و زر / نگردد تهی کیسه پیشه ور
چو بر پیشه باشدش دسترس / کجا دست حاجت برد پیش کس
چه دانی که گردیدن روزگار / بغربت بگرداندش در دیار
ندانی که سعدی مراد از چه یافت / نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخردی بخورد از بزرگان قفا / خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد / بسی بر نیاید که فرمان دهد
از آن طفل کو جور آموزگار / نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان / که چشمش نماند بدست کسان
هر آنکس که فرزند را غم نخورد / دگر کس غمش خورد و بدنام کرد
نگهدار از آموزگار بدش / که بدبخت و بیره کند چون خودش
از آن بی حمیت بباید گریخت / که نامردیش آب مردان بریخت
پسر کو میان قلندر نشست / پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

در عیشش بروز بر هلاک و تلف | که پیش از پدر مرده به ناخلف

حکایت

[illegible]

شبی دعوتی بود در کوی من | ز هر جنس مردم دران انجمن

چو آواز مطرب برآمد بکوی | بگردون شد از عارفان های و هوی

پری پیکری بود محبوب من | بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان نیایی بجمع | که روشن کنی مجلس ما چو شمع

شنیدم سهی قامت سیم تن | که میرفت و میگفت با خویشتن

چو مردان محاسن نداری بدست | نه مردی بود پیش مردان نشست

سیه نامه تر زان مخنث مخواه | که پیش از خطش روی گردد سیاه

حکایت

خرابت کند شاهد خانه کن | برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی | که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد | تو دیگر چو پروانه گردش مگرد

زن خوب خوشخوی آراسته | چه ماند بنادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا | که از خنده افتد چو گل در قفا

حکایت خواجه با غلام ساده

وز انجا براورد غوغا که دزد / ثواب ایجوانان یاری و مزد

بدر جست از اشوب دزد از عمل / روان جست مه پارسا در بغل

دل اسوده شد مرد پاک اعتقاد / که بیچاره را برامد مراد

خبیثی که بر کس ترحم نکرد / نه بخشود بر وی دل نیک مرد

عجب ماندم از سیرت بخردان / که نیکی کنند از کرم با بدان

در اقبال نیکان بدان میزیند / وگرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت / در نصیحت

یکی چون سعدی دل ساده بود / که با ساده رویی خوش افتاده بود

جفا بر وی از دشمن سخت کوی / ز چوگان سختی بخستی چو کوی

ز کین چین در ابرو نشیندا هیچ / ز یاری نه بستی سر از هیچ هیچ

کسی گفتش اخر ترا ننگ نیست / خبر زین همه سیلی و سنگ نیست

بناید ز دشمن جفا در گذاشت / که گویند یارا و مردی نداشت

حکایت / الصیا

گروهی برانند ز اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن

براند سفیری مگس بامداد / که در چنبری عنکبوتی فتاد

گر از حاکمان سختت آید سخن
تو بر زیردستان درشتی مکن

دلم خانهٔ مهر یارست و بس / از آن می‌نگنجد درو کین کس
گر این مدعی دوست بشناختی / به پیکار دشمن نپرداختی
گر از هستی خود خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت لقمان

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن‌پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویشتن پنداشتش / زبون دید در کار گل داشتش
جفا دید با جور و قهرش بساخت / بسالی سرایی ز بهرش بساخت
چو پیش آمدش بندهٔ رفته باز / ز لقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش در افتاد و پوزش نمود / بخندید لقمان که پوزش چه سود
بسالی ز جورت جگر خون کنم / بیک ساعت از دل بدر چون کنم
ولی هم ببخشایم ای نیکمرد / که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت و معرفت گشت بیش
غلامیست در خیلم ای نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چو یاد آیدم سختی کار گل
هر آن کس که جور بزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد

ازان بر ملایک شرف داشتند / که خود را به از سگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست / به شب در سر پارسایی شکست

چو روز آمد آن نیک مرد سلیم / بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه معذور بودی و مست / مرا و ترا بربط و سر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم / ترا به نخواهد شد الا به سیم

ازین دوستان خدا بر سرند / که از خلق بسیار بر سر خورند

حکایت عابد

شنیدم که در خاک وخش از مهان / یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرد به معنی نه عارف به دلق / که پر دل بکند دست حاجت به خلق

سعادت گشاده دری سوی او / در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری در پیش سعی کرد / نه شوخی بد گفتنش ننگ کرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو / بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشوید از گریه روی / طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور / که طبل تهی را رود بانگ دور

حکایت ذوالنون

چنین یاد دارم که سقای نیل / نکرد آب بر مصر سالی سبیل

گروهی سوی کوهساران شدند / بفریاد خواهان باران شدند

گرستند از گریه جویی روان / نیامد مگر گریهٔ آسمان

بذوالنون خبر برد از ایشان کسی / که بر خلق رنجست و سختی بسی

فروماندگان را دعایی بکن / که مقبول را رد نباشد سخن

حکایت

گدای شنیدم که در تنگ جای / نهادش یکی پای بر پشت پای

برآشفت بر وی که کوری مگر / بدو گفت درویش بر من مگیر

نه کورم ولیکن خطا رفت کار / ندانستم از من گنه درگذار

ندانست درویش بیچاره گوست / که رنجیده دشمن نداند ز دوست

چه منصف بزرگان دین بوده‌اند / که با زیردستان چنین بوده‌اند

فروتر نبودند هوشمند ازین / نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین

بیارند فردا تواضع کنان / نگون از تواضع سر و گردنان

اگر می‌بترسی ز روز شمار / از آن کز تو ترسد خطا درگذار

مکن خیره بر زیردستان ستم / که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار و خوش خوی بود / که بدسیرتان را نکوگوی بود

بخوابش کسی دید چون درگذشت / که باری حکایت کن از سرگذشت

دهانی بخنده چو گل باز کرد / چو بلبل بصوت خوش آواز کرد

که بر من نکردند سختی بسی / که من سخت نگرفتمی بر کسی

شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت / بسی برنیامد که باران بریخت

خبر شد بمدین پس از روز بیست / که ابر سیه دل بر ایشان گریست

سبک عزم باز آمدن کرد پیر / که پر شد ز سیل بهاران غدیر

بپرسید از او عارفی در نهفت / چه حکمت درین رفتنت بود گفت

شنیدم که بر مرغ و مور و ددان / شود تنگ روزی ز فعل بدان

درین کشور اندیشه کردم بسی / پریشان‌تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شر من / ببندد در خیر بر انجمن

[illegible]

برفتیم مبادا که از شرم من / بسوزند در حشر بر انجمن

بهی بایدت خیر کن با بدان / بزیبند از خود بهتر در جهان

توان گر شود پیش مردم عزیز / که بر خویشتن را نگیرد بچیز

بزرگی که خود را بخردی شمرد / بدنیی و عقبی بزرگی ببرد

دراین خاک این بنده پاک شد / که در پای کمتر کسان خاک شد

الا ای که بر خاک ما بگذری / بجان عزیزان که یاد آوری

که گر خاک شد سعدی او را چه غم / که در زندگی خاک بودست هم

به بیچارگی تن فرا خاک داد / وگر گرد عالم برآمد چو باد

بسی بر نیاید که خاکش خورد / دگر باره بادش بعالم برد

مگر تا گلستان معنی شکفت / بر او هیچ بلبل چنین خوش نگفت

عجب گر بمیرد چنین بلبلی / که از استخوانش نروید گلی

باب پنجم در بیان رضا و تسلیم

شبی شمع فکرت همی سوختم / چراغ بلاغت برافروختم

پراکنده گویی حدیثم شنید / جز احسنت گفتن طریقی ندید

هم از خبث نوعی در آن درج کرد / که ناچار فریاد خیزد ز درد

[illegible]

مرامش بخون دست و خنجر خضاب · بر آتش دل خصم او چون کباب
ندیدیم روزی که ترکش مست · زپیکان فولاد ترکش الش بخت
دلاور بسر پنجه گاو زور · زهولش شیران در افتاده شور
بدعوای چنان ناوک انداختی · که عمدا بهر تک تک انداختی
چنان خار در گل ندیدم کرفت · که پیکان او در سپرهای رفت
چو گنجشک روز رلح در نبرد · بکشتن چه گنجشک پیشش چه مرد
کرش بر فریدون بدی تاختن · امانش ندادی به تیغ آختن
پلنگان شش را زور سر پنجه زیر · فرو برده چنگال در مغز شیر
زره پوش را چون تبر زین زدی · لگد کرد از مرد بر زین زدی
نه در مردی او را نه در مردمی · دوم در جهان کس ندید آدمی
مرا کندم از دست بگذاشتی · که بار است طبعان سپری داشتی
سعر ناگهم زان میان در ربود · که پیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام · خوش آمد در آن خاک پاکم مقام
دگر بهم شد از شام بیگانه ام · کشید آرزومندی خانه ام
قضا را چنان اتفاق اوفتاد · که بازم گذر بر عراق اوفتاد

[illegible]

دلی چون نکرد اخترم یاوری | گرفتند گردم چو انگشتری
غنیمت شمردم طریق گریز | که نادان کند با قضا پنجه تیز
چه یاری کند مغفر و جوشنم | که یاری نکرد اختر روشنم
کلید ظفر چون نباشد بدست | ببازو در فتح نتوان شکست
گروهی پلنگ افکن پیل زور | در آهن سر مرد و سم ستور
همان دم که دیدیم گرد سپاه | زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی برانگیختیم | چو باران بلارک فرو ریختیم
نه شمشیر کند آوران کند بود | که کین آوری ز اختر تند بود
دو لشکر بهم برزدند از کمین | تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ | بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
زمین آسمان شد ز گرد کبود | چو انجم درو برق شمشیر بود
سواران دشمن چو دریافتیم | پیاده سپر در سپر بافتیم
چه زور آورد پنجه جهد مرد | چو بازوی توفیق یاری نکرد
کس از لشکر ما ز هیجا برون | نیامد جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای | فتادیم هر دانه در گوشه‌ای

یکی روستایی سقط شد خرش
علم کرد بر تاک بستان سرش
جهان دیده پیری برو برگذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت
مپندار جان پدر کین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار
که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد تا ناتوان مرد و ریش

تو کاهن بناوک بدوزی و تیر | نمدپوش را چون فتادی اسیر
شنیدم که میگفت و خون میگریست | ندانی که روز اجل کس نزیست
من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب | برستم درآموزم آداب حرب
چو بازوی بختم قوی حال بود | ستبری پیلم نمد مینمود
کنون نیز که در پنجه اقبال نیست | نمد پیش تیرم کم از بیل نیست
بروز اجل تیر جوشن درد | ز پیراهن بی اجل نگذرد
و ورش بخت یاور بود دهر پشت | برهنه نشاید بساطور کشت
نه دانا بسعی از اجل جان ببرد | نه نادان بناسازخوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت | طبیبی دران ناحیت بود گفت
ازین دست کو برگ رز میخورد | عجب دارم ار شب بپایان برد
که در سینه پیکان تیر تتار | به از ثقل ماکول ناسازگار
گر افتد بیک لقمه در روده پیچ | همه عمر نادان برآید بهیچ
قضا را طبیب اندران شب بمرد | چهل سال بگذشت و زنده است کرد

حکایت روستائی

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد
بسی چاره دانا [illegible]
که بیچاره [illegible] سلامت ببرد

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و مسکین بجستش بسی
بهم برنهاده [illegible]
[illegible]

فرو کوفت پیری پسر را بچوب — بگفت ای پدر بی گناهم مکوب

توان بر تو از جور مردم گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست

بداور خروش ای خداوند هوش — نه از دست داور برآور خروش

حکایت

بلند اختری نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار

مر او را دران بقعه زر بود و مال — دگر تنگدستان برگشته حال

زنی خشک پوسته با شوی خویش — شبانگه چو رفتش تهی دست پیش

که کس چون تو بدبخت درویش نیست — چو زنبور سرخت بجز نیش نیست

بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان

کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نه‌ای نیکبخت

برآورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه خالی خروش

که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسرپنجه دست قضا بر مپیچ

نکردند در دست من اختیار — که من خویشتن را کنم بختیار

حکایت

یکی پیر درویش در خاک کیش — چنین گفت با همسر زشت خویش

[illegible]

[illegible]

چنین گفت دیدم گرت یاد هست / که یک دانه گندم بآمون در بست
زغن را نماند از تعجب شکیب / ز بالا نهادند سر در نشیب
چو کرکس بر دانه آمد فراز / گره شد بر او پای بند دراز
ندانست از آن دانه بر خوردنش / که دهر افکند دام در گردنش
نه آبستن در بود هر صدف / نه هر بار شاطر زند بر هدف
زغن گفت از این دانه دیدن چه سود / که بینایی دام خصمت نبود
شنیدم که میگفت گردن ببند / نباشد حذر با قدر سودمند
اجل چون بخونش برآورد دست / قضا چشم باریک بینش ببست
در آبی که پیدا نگردد کنار / غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف / چو عنقا برآورد دستش از بند قاف
مرا صورتی بر نیاید ز دست / که نقش معلم ز بالا نبست
گرت صورت حال بد یا نکوست / نگارنده دست تقدیر اوست
در این نوعی از شرک پوشیده است / که زیدم بیازرد و عمرم بخست
نپندارم ار بنده دم در کشد / خدایش بروزی قلم در کشد

[illegible]

باندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود بود

که چون عاریت بر کنند از سرش / بماند کهن جامه در برش

اگر کوتهی پای چوبین مبند / که در چشم طفلان نمائی بلند

وگر نقره اندوده باشد نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس

منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

زراندودگان را بآتش برند / پدید آید آنگه که مس یا زرند

حکایت

ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت

برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ

کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

چه قدر آورد بنده حور دیس / که زیر قبا دارد اندام پیس

نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت

بکتابش آن روز سابق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد

پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش

[illegible]

نکوسیرت بی تکلف برون — به از نیکنام خراب اندرون

بنزدیک من شب رو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن

یکی بر در خلق رنج آزمای — چه مزدش دهد در قیامت خدای

ز عمرای پسر چشم اجرت مدار — چو در خانهٔ زید باشی بکار

نگویم توان در رسیدن بدوست — در این ره جز آنکس که رویش در اوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نهٔ زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب و شب همانجا که هست

کسی گر بتابد ز محراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی

تو هم پشت در قبلهٔ در نماز — گرت با خدا نیست روی نیاز

درختی که بیخش بود برقرار — بپرور که روزی دهد میوه بار

گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — از این بر کسی جز تو محروم نیست

هر آنکه افکند تخم بر روی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ

منه آب روی ریا را محل — که این آب در زیر دارد وحل

چو در خفیه بد باشم و خاکسار — منه آتش ناموس بر روی کار

بروی و ریا خرقه سهلست دوخت — گرش با خدا در توانی فروخت

[illegible]

از این به نصیحت گری بایدت | ندانم پس از من چه پیش آیدت

باب ششم در فضیلت قناعت گوید

خدا را ندانست و طاعت نکرد | که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را | خبر ده حریص جهان گرد را

سکونی بدست آور ای بی ثبات | که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی | که او را چو می پروری میکشی

خردمند مردم هنر پرورند | که تن پروران از هنر لاغرند

کسی صورت آدمی گوش کرد | که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق ددست | بر این بودن آیین نابخردست

خنک نیکبختی که در گوشه ای | بدست آرد از معرفت توشه ای

بر آنان که شد سر حق آشکار | نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور | چه دیدار دیوش چه دیدار حور

تو خود را از آن در چه انداختی | که چه را ز ره باز نشناختی

بر اوج فلک چون پرد جره باز | که در شهپرش بسته سنگ آز

گرش دامن از چنگ شهوت رهی | کسی رفتی تا سدرة المنتهی

مگر می نه بینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش

چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش در افتی و تیرش خوری

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد

شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود

بینداختم شانه کاین استخوان / نمی بایدم دیگر سگ مخوان

مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم

قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی

چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی

وگر خود پرستی شکم طبله کن / در خانهٔ این و آن قبله کن

حکایت خارزم شاه

یکی با طمع پیش خارزم شاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه

چو دیدش بخدمت دو تا گشت راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست

پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت می بپرسم بگوی

نگفتی که قبله است راه حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز

[illegible]

کند مرد را نفس اماره خوار | اگر هوشمندی عزیزش مدار

وگر هرچه باشد مرادت خوری | ز دوران بسی نامرادی بری

تنور شکم دم بدم تافتن | مصیبت بود روز نایافتن

به تنگی بریزاندت روی رنگ | چو وقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم | وگر در نیابد کشد بار غم

شکم بنده بسیار بینی خجل | شکم تنگ تر به بود زانکه دل

ز اندازه بیرون مرو پیش زن | نه دیوانه‌ای تیغ بر خود مزن

نه بی رغبتی شهوت انگیختن | برغبت بود خون خود ریختن

حکایت مرد عظیم البطن و در حسب رفیق

چه آورده‌ام از بصره دانی عجب | حدیثی که شیرین تر است از رطب

تنی چند در خرقهٔ راستان | گذشتیم بر طرف خرماستان

یکی زان میان معده انبار بود | از آن تنگ چشمی شکم خوار بود

میان بست مسکین و شد بر درخت | وز آنجا بگردن در افتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد و برد | لت انبار بد عاقبت خورد و مرد

رئیس ده آمد که این را که کشت | بگفتم مزن بانگ بر من درشت

حکایت — شکر فروش

یکی نیشکر داشت در طیفری / چپ و راست گردید بر مشتری

به صاحب دلی گفت در کنج ده / که بستان چو دست یابی بده

بگفت ای خردمند نیکو سرشت / جوابی که بر دیده باید نوشت

ترا صبر بر من نباشد اگر / ولیکن مرا باشد از نیشکر

حلاوت ندارد شکر در نیش / چو باشد تقاضای زشت از پیش

حکایت — امیرزاده ختن

یکی را ز مردان روشن ضمیر / امیر ختن داد طاق حریر

ز شادی چو گل بر لب خندان شکفت / بپوشید و دستش ببوسید و گفت

چه خوبست تشریف شاه ختن / وزان خوبتر خرقهٔ خویشتن

گر آزاده‌ای بر زمین خفت و بس / مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت — مرد فقیر

یکی نان خورش جز پیازی نداشت / چو دیگر کسان برگ ساری نداشت

پراگنده‌ای گفتش ای خاکسار / برو طبخی از خوان سلطان بیار

قبا بست و چابک نوردید دست / قبایش دریدند و دستش شکست

چو پرسید از کاروان بند گیل | به پیش آمدش سنگلاخی مهیل
بپرسید کین قلعه را نام چیست | که بسیار مند عجب هر که زیست

حکایت | ایضاً

چنین گفت از کاروان همدمی | مگر تنگ ترکان ندانی همی
برنجید چون تنگ ترکان شنید | تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود آن تنگ بخت | هم اکنون که هستی بینداز رخت
که گر من دگر تنگ ترکان روم | نه عقل است و نه معرفت بلکه شوم
دری شهوت نفس کافر ببند | وگر عاشقی لت خور و دست بند
چو مر بنده را همی پروری | بهیبت برارش که از وی خوری
رسیدش لب بدندان گزد | دماغ خداوندگاری پزد
غلام آبکش باید و خشت زن | بود بنده نازنین مشت زن

ایضاً | ایضاً

گروهی نشینند با خوش پسر | که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار | که بر سفره حسرت خورد روزه دار
از آن تخم خرما خورد گوسفند | که قفل است بر تنگ خرما و بند

کهن سال پرورده پخته رای
شنید این سخن مرد کار آزمای
دل از مهر ... باید از این نقش بست
از این نقش دل هم باید گسست
... یادم از علت ...

[illegible]

نگفت از چه طینت نکوبی رود — نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده دل را بیمار بود
چرا طفل یکروزه هوشش نبود — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل
تقاضیست هر سطر من زین کتیب — فرو هشته بر عارض دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه
در اوراق سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کین سخنهاست مجلس فروز — چو آتش در او روشنائی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر بر طپند — کزین آتش پارسی در تپند

گوشه نشینی

اگر در جهان از جهان رسته ایست — در از خلق بر روی خود بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست — اگر خود نمائیست اگر حق پرست
وگر بر پری چون ملک ز آسمان — بدامن در آویزدت بدگمان
بکوشش توان دجله را پیش بست — نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان — که این زهد خشکست و آن دام نان

وگر بینوایی بگرید بسوز | نگون بخت خوانندش و تیره روز

وگر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای

که تا چند از این جاه و گردنکشی | خوشی را بود در قفا ناخوشی

وگر تنگدستی و تنک مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای

بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پرورست این فرومایه دهر

چو بینند کاری بدستت درست | حریصت شمارند و دنیاپرست

وگر دست همت بداری ز کار | گدا پیشه خوانندت و پخته‌خوار

اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای | وگر خامشی نقش گرمابه‌ای

تحمل کنانرا نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر برنکرد

وگر در سرش هول مردانگیست | گریزند ازو کین چه دیوانگیست

تعنت کنندش گر اندک خورست | که مالش مگر روزی دیگرست

وگر نغز و پاکیزه دارد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش

وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت بر اهل تمیزست عار

زبان درنهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر دارد از خود دریغ

وگر کاخ و ایوان منقش کند | تن خویش را کسوتی خوش کند

بجان آید از طعنه بر وی زنان | که خود را بیاراید همچون زنان

اگر پارسایی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد

که نارفته بیرون ز آغوش زن | کدامش هنر باشد و رای و فن

جهاندیده را هم بدرند پوست | که سرگشته بختست [illegible]

گرش حظ از اقبال بودی و بهر | زمانه نراندی ز شهرش بشهر

عزب را نکوهش کند خرده‌بین | که می‌رنجد از خفت خیزش زمین

وگر زن کند گوید از دست دل | بگردن درافتاده چون خر بگل

[illegible]

گرت بر کند خشم روزی ز جای — سراسیمه خوانندت و خیره رای

وگر بردباری کنی از کسی — بگویند غیرت ندارد بسی

سخی را باندازه گویند و بس — که فردا دو دستت بود پیش و پس

وگر قانع و خویشتن دار گشت — بتشنیع خلقی گرفتار گشت

که همچون پدر خواهد این سفله مرد — که نعمت رها کرد و حسرت ببرد

که یارد بکنج سلامت نشست — که پیغمبر از خبث دشمن نرست

خدا را که مانند و انباز و جفت — ندارد شنیدی که ترسا چه گفت

رهایی نیابد کس از دست کس — گرفتار را چاره صبرست و بس

جوان ثنا عیب تمیز

جوانی خردمند بر پیشه بود — که در وعظ چالاک و اندیشه بود

نکونام و صاحب‌دل و حق پرست — خط عارضش خوشتر از خط دست

قوی در بلاغات و در نحو چست — ولی حرف ابجد نگفتی درست

یکی را بگفتم ز صاحب‌دلان — که دندان پیشین ندارد فلان

برآمد ز سودای من سرخ روی — که زین جنس بیهوده دیگر مگوی

تو در وی همان عیب دیدی که هست — ز چندان هنر چشم عقلت ببست

بود خار و گل با هم ای هوشمند — چه در بند خاری تو گلدسته بند

کرا زشت خویی بود در سرشت — نبیند ز طاووس جز پای زشت

صفایی بدست آور ای خیره روی — که ننماید آیینه تیره روی

یقین بشنو از من از وی یقین

یکی را که عادت [illegible] — گرش پای عصمت بلغزد ز جای

[illegible]

تو ظاهر تماشاست بسیار است | تصرف مکن در چه کور استم
اگر بیرون تم جوب گر منکرا است | خدایم ببسرار تو دانا تر است
کسی را که بد دار بد کن عذاب | که روا از تو دارد بنیکی ثواب
تو خاموش اگر من بهم بادام | که حمال سود و زیان خودم
نکوکاری از مردم نیک رای | یکی را بده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر | ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ | جهانی فضیلت بر آور بهیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند اندرون سیاه
ندارد بصد نکته نغز گوش | چو عیبی ببیند بر آرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند | حسد دیده نیک بینش بکند
نه مر خلق را صنع باری سرشت | سیاه و سپید آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست | بخور پسته مغز و بینداز پوست

باب هشتم در شکر | بر عافیت ایزدی

نفس می نیارم زد از شکر دوست | که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی از و بر تنم | چگونه بهر موی شکری کنم

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست
که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا بپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک
که ننگست ناپاک رفتن بخاک
پیاپی بیفشان از آیینه گرد
که مصقل نگیرد چو زنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی
اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی بسعی آوری سوی خویش
مکن تکیه بر زور و بازوی خویش
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست
که بازو بگردش در آورد و دست
چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق دان نه از سعی خویش
تو قائم بخود نیستی یک قدم
ز غیبت مدد میرسد دم بدم
ز انبار معده ... یافت
بی او در ... یافت

تو قایم بخود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد میرسد دم بدم

نه طفل زبان بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد بجوفت ز ناف

چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش / بدارو دهندش آب از شهر خویش

دو پستان که امروز دلخواه او / دو چشمه هم از پرورشگاه او

کنار و بر مادر دلپذیر / بهشتست و پستان دراو جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش / ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست / پس ار بنگری شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش / در مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان ستبر / براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند / که پستان شیرین فرامش کند

تو نیز ای که در توبه طفل راه / بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت / دل دردمندش بر آذر بتافت

چو بیچاره شد پیشش آورد مهد / که ای سست مهر و فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد / که شبها ز دست تو خوابم نبرد

نه در مهد نیروی حالت نبود / مگس راندن از خود مجالت نبود

تو آنی که از یک مگس رنجه‌ای / که امروز سالار و سرپنجه‌ای

بحالی شوی باز در قعر گور / که نتوانی از خویشتن دفع مور

دگر دیده چون برفروزد چراغ / چو کرم لحد خورد پیه دماغ

چو پوشیده چشمی ببینی که راه / نداند همی وقت رفتن ز چاه

تو گر شکر کردی که با دیده‌ای / وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای

معلم نیاموختت فهم و رای / سرشت این صفت در نهادت خدای

گرت منع کردی دل حق نیوش / حقت عین باطل نمودی بگوش

ببین تا یک انگشت از چند بند / بصنع الهی بهم درفکند

پس آشفتگی باشد و ابلهی / که انگشت بر حرف صنعش نهی

...

[illegible]

تأمل کن از بهر رفتار مرد | که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانوی پای | نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست | که در صلب او مهره یکلخت نیست
دو صد مهره بر یکدگر ساختست | که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست ای پسندیده خوی | زمینی در او سیصد و شصت جوی

بصر در سر و فکر و رای و تمیز | جوارح به دل دل به دانش عزیز
بهایم بروی اندر افتاده خوار | تو همچون الف بر قدمهات سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور | تو آری به عزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری | که سر جز به طاعت فرود آوری
به انعام خود دانه دادت نه کاه | نکردت چو انعام سر در گیاه

ولیکن بدین صورت دلپذیر | فریفته مشو عادت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست | که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش | اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی به سنگ | مکن باری از جهل با دوست جنگ

خردمند طبعان منت‌شناس | بدوزند نعمت به میخ سپاس

[illegible]

بعذر از پی مردشناسی قنشند / بجنبد بسیار کم یا قنشند

مکن گردن از شکر منعم مپیچ / که روز پسین سر برآری بهیچ

حکایت / ایضا

شنیدم که پیری پسر را بخوب / ملامت همیکرد و میگفت خوب

ترا تیشه دادم که هیزم شکن / نگفتم که دیوار مسجد بکن

زبان آمد از بهر ذکر و سپاس / بغیبت نگرداندش حق شناس

گذرگاه قران و پندست گوش / به بهتان و باطل شنیدن مکوش

دو چشم از پی صنع دیدن نکوست / ز عیبت بپوشان گرت نیک خوست

در صنع / باری تعالی

شب از بهر آسایش تست روز / مه روشن و مهر گیتی فروز

سپهر از برای تو فراش دار / همی گسترانند بساط بهار

اگر باد و برقست و باران و میغ / وگر رعد چوگان زند برق تیغ

همه کارداران فرمان برند / که تخم تو در خاک می پرورند

وگر تشنه مانی ز سختی مجوش / که سقای ابر آبت آرد بدوش

ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام / تماشاگه دیده و مغز و کام

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام
درین بود و باد صبا بر وزید / شهنشه در ایوان شاهی خزید
وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت
تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که بیچاره هندو برفتش زیاد
قبای پوستینش نکردش بدوش / ز بدبختیش نامد اندر گوش
مگر رنج سرما برو بس نبود / که جور سپهبد بر او بر فزود

نداند کسی قدر روز خوشی / که روزی بیفتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال / چه سهلست پیش خداوند مال
سلیمی که یکچند نالان بخفت / خداوند را شکر صحت نگفت
چو مردانه رو باشی و تیزپای / بشکرانه با کندپایان بپای
به پیر کهن بر ببخشد جوان / توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب / ز واماندگان پرس در آفتاب
کسی را که در دجله باشد مکان / چه غم دارد از حال لب تشنگان
کسی قیمت تندرستی شناخت / که یکچند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز / که غلطی ز پهلو به پهلوی ناز
براندیش از افتان و خیزان تب / که رنجور داند درازی شب
بیانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان
ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش در افتاده همچون سهیل
دلش بر وی از رحمت آورد جوش / که اینک قبا پوستینم بپوش

نگه کن که سلطان بغفلت بخفت / نگهبان نومید بامدادان چه گفت
مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش بود
ترا شب بعیش و طرب میرود / چه دانی که بر ما چه شب میرود
فرو برده سر کاروانی بدیگ / چه غم دارد از حال خفتان بریگ
چه از پا درافتادگان بر کنار
بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت آب از سر
توقف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

تو خوش خفته در هودج کاروان | مهار شتر در کف ساربان
چه هامون و کوهت چه سنگ و رمال | ز ره بازماندگان بپرس حال
ترا کوه پیکر هیون میبرود | پیاده چه دانی که چون میرود
[illegible] دل خفتگان در بنه | چه دانند حال شکم گرسنه

حکایت

برهنه تنی یکدرم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید کای طالع بدلگام | بگرما بپختم درین زیر خام
چو ناپخته آمد بسختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان خموش
بجا آور ای خام شکر خدای | که چون ماندهٔ خام بر دست و پای

حکایت | ایضا

یکی را عسس دست بر بسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ
بخندید در روی سیهکار و گفت | چه زاری ز دوران چه نالی بخفت
برو شکر یزدان کن ای تنگ‌بخت | که دستت [illegible] تنگ بر تن نبست

حکایت | ایضا

یکی کرد بر پارسایی گذر | بصورت جهودانش در نظر

[illegible]

یکی را که در بند بینی مخند | مبادا که ناگه در افتی ببند

نه آخر در امکان تقدیر هست | که فردا چو من با تنی افتادست

ترا آسمان خط بمسجد نوشت | مزن طعنه بر دیگری در کنشت

مبند ای مسلمان بشکرانه دست | که زنار مغ در میانت نبست

نه خود میرود هر که جویای اوست | که عشقش کشان میبرد سوی دوست

نگر تا قضا از کجا سیر کرد | که کوری بود تکیه بر غیر کرد

نهادست باری شفا در عسل | نه چندانکه زور آورد با اجل

در جواب عسل گوید

همی دان بسی منفعت در نبات | اگر خاجه را مانده باشد حیات

عسل خوش کند زندگان را مزاج | ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده را که جان از بدن | براید چه سود انگبین در دهن

یکی گرز فولاد در مغز خورد | یکی گفت صندل بمالش بدرد

ز پیش خطر تا توانی گریز | ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل | بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنکه این خانه کرد تمام | که با هم نسازند طبع و طعام

مزاجست تر و خشک و گرمست و سرد | مرکب از این چار طبعست مرد

[illegible]

[illegible]

زبان را پرستش که اقرار داد / ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان و زمیست

گرت فهم بودی نشیب و فراز / کس این در نکردی بروی تو باز

سر آورد دست از عدم در وجود / در این جود بنهاد در روی سجود

وگرنه کی از دست جود آمدی / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

وگر نه زبان قصه برداشتی / کی از سر دل کس خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند / ز سلطان بسلطان خبر میبرند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست / از آن در نگه کن که توفیق اوست

برد بوستانبان بایوان شاه / بتحفه گل هم ز بستان شاه

[illegible]

بتی دیده از عاج در سومنات / مرصع چو در جاهلیت منات

بتان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

ولکه خواهی امشب اینجا بباش
که فردا شود سر این بر تو فاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر
چو بیژن در آن چاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز
مغان گرد من بی وضو در نماز
کشیشان هرگز نیازرده آب
بغلها چو مردار در آفتاب

چو آن راه کج پیش ایشان راست بود ‏ ره راست در چشم ایشان کج نمود
که مرد ارچه هشیار صاحب دلست ‏ به نزدیک هر بلیسان جاهلست
فرو ماندم از چاره همچون غریق ‏ برون از مدارا ندیدم طریق
چو بینی که جاهل بکین اندرست ‏ سلامت به تسلیم لین اندرست
مهین برهمن را ستودم بلند ‏ که ای پیر تفسیر و استاد زند
مرا نیز با نقش این بت خوشست ‏ که شکل خوش و قامت دلکشست
بدیع آیدم صورت این صنم ‏ که اول پرستنده کاتش منم
که سالوک این منزلم عن قریب ‏ بد از نیک کمتر شناسد غریب
تو دانی که فرزین این رقعه‌ای ‏ نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
بدیع آیدم صورتش در نظر ‏ ولیکن ز معنی ندارم خبر
عبادت بتقلید گمراهیست ‏ خنک رهروی را که آگاهیست
برهمن ز شادی برافروخت روی ‏ پسندید و گفت ای پسندیده گوی
سوالت صوابست و فعلت جمیل ‏ بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر ‏ بتان دیدم از خویشتن بیخبر
جز این بت که هر صبح از اینجا که هست ‏ برآرد به یزدان دادار دست

مگر کرده بودم گناهی عظیم
که بردم در آن شب عذاب الیم
همه شب در این قید غم مبتلا
یکی دست بر دل یکی بر دعا

که ناگه دهل زن فرو کوفت کوس
بخواند از فضا برهمن چون خروس
خطیب سیه پوش شب بی خلاف
برآورد شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته
بیکدم جهانی شد افروخته
تو گفتی که در خطهٔ زنگبار
ز یک گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رای ناشسته روی
بدیر آمدند از در و بام و کوی
کس از مرد در شهر و از زن نماند
در آن بتکده جای سوزن نماند

من از غصه رنجور و از خواب مست / که ناگاه تمثال برداشت دست

تنک یار از میان برآمد خروش / تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن / برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند / حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندرو محکمست / خیال محالی اندرو مدغمست

نیارستم از حق دگر هیچ گفت / که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی ز بردست را زیر دست / نه مردی بود پنجه خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم / که من زانچه گفتم پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل / عجب نیست کو را بگیرد سبیل

دویدند خدمت کنان سوی من / بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذرگویان بر شخص عاج / بکرسی زر کوفت بر تخت ساج

تنک را یکی بوسه دادم بدست / که لعنت برو باد و بر بت پرست

بتقلید کافر شدم روز چند / برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین / نگنجیدم از خرمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی / دویدم چپ و راست چون عقربی

چو دیدم که غوغای انگیختم / رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی / ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکش بچهٔ مار مردم گزای / چو کشتی در آن خانه دیگر مپای
چو زنبور خانه برآشوفتی / گریز از محلت که گرم اوفتی
بچابک‌تر از خود مینداز تیر / چو افتاد دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی چنین پند نیست / که چون پای دیوار کندی مایست
ببیند آدم بعد ازان رستخیز / وز آنجا براه یمن تا حجیز
ازان جمله تلخی که بر من گذشت / دهانم جز امروز شیرین نگشت
ز اقبال تابندهٔ بوسعد / که مادر نزاید چو او نسل سعد
ز زنبور کرد این حلاوت پدید / همان کس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملک تو ویران کند / نخست از تو خلقی پریشان کند
وگر باشدش بر تو بخشایشی / رساند بخلق از تو آسایشی
تکبر مکن بر ره راستی / که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی / ز مردان رسی گر بدین ره روی
مقامی بیابی گرت ره دهند / که بر خوان عزت سماطت نهند

چو ما را بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت مرد پیر
در عتاب جوانان

شبی در جوانی و طیب نعم
جوانان نشستند جمعی بهم

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در انداخته غلغل بکوی

جهان دیده پیری ز ما بر کنار
ز دور فلک لیل مویش نهار

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون ما لب از خنده چون پسته بود

جوانی فرا رفت کای پیر مرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد

یکی سر برآر از گریبان غم
بآرام دل با جوانان بچم

برآورد سر از گریبان نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت

چو باد صبا بر گلستان وزد
چمیدن درخت جوان را سزد

چمد تا جوانست و سرسبز خوید
شکسته شود چون بزردی رسید

بهاران که بید آورد بید مشک
بریزد درخت کهن برگ خشک

نزیبد مرا با جوانان چمید
که بر عارضم صبح پیری دمید

بقید اندرون جره بازی که بود
دمادم سر رشته خواهد ربود

شما راست نوبت برین خوان نشست
که ما از تنعم بشستیم دست

دریغا که فصل جوانی برفت
بلهو و لعب زندگانی برفت
ز سودای آن پوشم و این خورم
نپرداختم تا غم دین خورم
[illegible] بگفتار سعدی سعادت کسی [illegible]
چو [illegible] و پیر [illegible] دار
که کاری نکردیم [illegible]
دریغا که مشغول باطل شدیم
ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

جوان تا رساند سیاهی بدود | برد پیر مسکین سفیدی بگور

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب | ز نالیدنش تا بمردن قریب
که دستم برگ برنه ای نیک رای | که پایم همی بر نیاید ز جای
بدان ماند این قامت خفته ام | که گویی بگل در فرو رفته ام
برو گفت دست از جهان در گسل | که پایت قیامت برآید ز گل
نشاط جوانی ز پیران مجوی | که آب روان باز ناید بجوی
اگر در جوانی زدی دست و پای | در ایام پیری بهش باش و رای
چو دوران عمر از چهل در گذشت | مزن دست و پا کآبت از سر گذشت
نشاط از من آنگه رمیدن گرفت | که شامم سپیده دمیدن گرفت
بباید هوس کردن از سر بدر | که دور هوس بازی آمد بسر
بسبزه کجا تازه گردد دلم | که سبزه بخواهد دمید از گلم
تفرج کنان در هوا و هوس | گذشتیم بر خاک بسیار کس
کسانی که از ما بغیب اندرند | بیایند و بر خاک ما بگذرند
دریغا چنان روح پرور زمان | که بر ما سر آمد چو برق یمان

تو تا زنده ای طاعت امروز کن
که فردا جوانی نیاید ز پیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
چو میدان فراخست گویی بزن
من آن روز را قدر نشناختم
بدانستم اکنون که در باختم
قضا روزگاری ز من در ربود
که هر روز از وی شبی قدر بود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار
تو می رو که بر بادپایی سوار
شکسته قدح ور ببندند چست
نیارد بقیمت [illegible]
بیاد [illegible] طاعت [illegible]

کنون کوفتادت بغفلت ز دست / طریقی ندارد مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن / چو افتادی هم دست و پایی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاک / چه چاره کنون جز تیمم بخاک
چو از چابکان در دویدن گرو / نبردی هم افتان و خیزان برو
گر آن بادپایان برفتند تیز / تو بی دست و پا از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید / فرو بست پای دویدن ز قید
شتربانی آمد بهول و ستیز / زمام شتر بر سرم زد که خیز
مگر دل نهادی بمردن ز پس / که برمی نخیزی ببانگ جرس
مرا همچو تو خواب خوش در سرست / ولیکن بیابان پیش اندرست
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل / نخیزی دگر کی رسی بر سبیل
فرو کوفت طبل شتر ساربان / بمنزل رسید اول کاروان
خنک هوشیاران فرخنده بخت / که پیش از دهل زن بسازند رخت
بره خفتگان تا برآرند سر / نه بینند ره رفتگان را اثر
سبق برد رهرو که برخاست زود / پس از نقل بیدار گشتن چه سود

کنون باید ای خفته بیدار بود / چو مرگ اندر آمد ز خوابت چه سود
چو شیبت درآمد بروی شباب / شبت روز شد دیده برکن ز خواب
من آن روز برکندم از عمر امید / که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز / بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت / ور این نیز هم در نیابی گذشت

یکی در بیماران پیچان ز درد [illegible]
چه گویم [illegible]

[illegible]

[illegible]

نشستی بجای دگر کس بسی | نشیند بجای تو دیگر کسی
اگر پهلوانی و گر تیغ زن | نخواهی بدر بردن الا کفن
خر وحشی اگر بگسلاند کمند | چو در ریگ ماند شود پای بند
ترا نیز چندان بود دست زور | که پایت نرفتست در خاک گور
منه دل برین سال خورده مکان | که گنبد نپاید برو گردکان
چو دی رفت و فردا نیامد بدست | حساب از همین یک نفس کن که هست

حکایت | ایضا

فرو رفت جم را یکی نازنین | کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز | که بر وی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر کفن | بفکرت فرو رفت با خویشتن
من از کرم برکنده بودم بزور | بکندند ازو باز کرمان گور
دو بیتم جگر کرد روزی کباب | که می‌گفت گوینده با رباب
دریغا که بی ما بسی روزگار | بروید گل و بشکفد نوبهار
بسا تیر و دی ماه و اردیبهشت | بیاید که ما خاک باشیم و خشت

حکایت | ایضا

[illegible]

یکی بر سر گور گل می سرشت / که حاصل کنند زان گل گور خشت
باندیشه در خود فرو رفت پیر / که ای نفس کوته نظر پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت / که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع را نه چندان دهانست باز / که بازش نشیند بیک لقمه آز
برار ای فرومایه زین خشت دست / که جیحون نشاید بیک خشت بست
تو غافل در اندیشه سود و مال / که سرمایه عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت / سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکن سرمه غفلت از چشم پاک / که فردا شوی سرمه در چشم خاک

خصومت دو تن / با یکدیگر

میان دو تن دشمنی بود و جنگ / سر از کبر بر یکدیگر چون پلنگ
ز دیدار هم تا بحدی رمان / که بر هر دو تنگ آمدی این جهان
یکی را اجل در سر آورد جیش / سر آمد بر او روزگاران عیش
بداندیش او را درون شاد گشت / بگورش پس از مدتی در گذشت
شبستان گورش در اندوده دید / که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز / همی گفت با خود لب از خنده باز

ز روی عداوت ببازوی زور / یکی تخته بر کندش از روی گور
سر تاجور دیدش اندر مغاک / دو چشم جهان بینش آکنده خاک
وجودش گرفتار زندان گور / تنش طعمه کرم و تاراج مور

ترا نفس رعنا چو سرکش ستور
دوان می‌برد تا بسر شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب
عنان باز نتوان گرفت از نشیب

شنید این سخن عارف هوشیار / بنالید کای قادر کردگار
عجب گر تو رحمت نیاری برو / که گر بست دشمن بزاری برو
تن ما شود نیز روزی چنان / که بر وی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم / چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجایی رسد کار سر دیر و زود / که گویی در او دیده هرگز نبود

[illegible]

زدم تیشه یکروز بر تل خاک / بگوش آمدم ناله‌ای دردناک
که زنهار اگر مردی آهسته‌تر / که چشم و بناگوش و رویست و سر

حکایت

[illegible]

شبی خفته بودم بعزم سفر / پی کاروانی گرفتم سحر
برآمد یکی سهمگین باد و گرد / که بر چشم مردم جهان خیره کرد
بره در یکی دختر خانه بود / بمعجر غبار از پدر می‌ربود
پدر گفتش ای نازنین چهر من / که داری دل آشفته مهر من
نه چندان نشیند درین دیده خاک / که بارش بمعجر توان کرد پاک
برین خاک چندان صبا بگذرد / که هر ذره از ما بجایی برد

خبر داری ای استخوانی قفس
که جان تو مرغیست نامش نفس
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
دگر ره نگردد بسعی تو صید
نگه دار فرصت که عالم دمیست
دمی پیش دانا به از عالمیست

سکندر که بر عالمی حکم داشت
در آن دم که بگذشت عالم گذاشت
میسر نبودش کز او عالمی
ستانند و مهلت دهندش دمی
برفتند و هر کس درود آنچه کشت
نماند بجز نام نیکو و زشت

دل اندر دلارام دنیا مبند
که ننشست با کس که دل بر نکند
پس از ما همی گل دمد بوستان
نشینند با یکدگر دوستان
[illegible] یاران [illegible]
[illegible] دل برین کاروانگه منه

چو در خاکدان لحد خفت مرد | قیامت بیفشاند از موی گرد
نه چون خواهی آمد به شیراز در | سر و تن بشویی ز گرد سفر
پس ای خاکسار گنه عنقریب | سفر کرد خواهی به شهری غریب
بران از دو سرچشمهٔ دیده جوی | ور آلایشی داری از خود بشوی

حکایت پیر | و مهر و فا

ز عهد پدر یاد دارم همی | که باران رحمت بر او هر دمی
که در خردیم لوح و دفتر خرید | ز بهرم یکی خاتم زر خرید
بدر کرد ناگه یکی مشتری | به خرمایی از دستم انگشتری
چو نشناسد انگشتری طفل خرد | به شیرینی از وی توانند برد
تو هم قیمت عمر نشناختی | که از لهو بر هیچ برانداختی
قیامت که نیکان به اعلی رسند | ز قعر ثری بر ثریا رسند
ترا خود بماند سر از ننگ پیش | که گردت برآید عملهای خویش
برادر ز کار بدان شرم دار | که در روی نیکان شوی شرمسار
در آن روز کز فعل پرسند و قول | اولوالعزم را تن بلرزد ز هول
بجایی که دهشت خورند انبیا | تو عذر گنه را چه داری بیا

زنانی که طاعت به رغبت برند | ز مردان ناپارسا بگذرند
ترا شرم ناید ز مردی خویش | که باشد زنان را قبول از تو بیش
زنان را به عذری معین که هست | ز طاعت بدارند گاهی دو دست
تو بی عذر یک سو نشینی چو زن | رو ای کم ز زن لاف مردی مزن
مرا خود مبین ای پسر در میان | سخن نیز گفت او ز پیشینیان
مرا خود چه باشد زبان آوری | چنین گفت شاه سخن عنصری

چو از راستی بگذری خم بود | چه مردی بود کز زنی کم بود
به ناز و طرب نفس پرورده گیر | به ایام دشمن قوی کرده گیر

حکایت

یکی بچه گرگ می‌پرورید | چو پرورده شد خواجه را بردرید
چو بر پهلوی جان سپردن بخفت | زبان آوری ...
تو دشمن چنین نازنین پروری | ندانی که ناچار زخمش خوری

نه ابلیس در حق ما طعنه زد — کز اینان نیاید بجز کار بد

فغان از بدیها که در نفس ماست — که ترسم شود ظن ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما — خدایش برانداخت از بهر ما

کجا سر برآریم از این عار و ننگ — که با او بصلحیم و با حق بجنگ

روا دارد از دوست بیگانگی — که دشمن گزیند بهمخانگی

نظر چون کند دوست در سوی تو — چو در روی دشمن بود روی تو

گرت دوست باید کز او بر خوری — مبادا که فرمان دشمن بری

ندانی که کمتر نهد دوست پای — چو بیند که دشمن بود در سرای

بسیم سیه تا چه خواهی خرید — که خواهی دل از مهر یوسف برید

حکایت

یکی برد با پادشاهی ستیز — بجلاد دادش که خونش بریز

گرفتار در دست برگشته روز — همی گفت با خود بزاری و سوز

که گر دوست با خود نیازردمی — کی از دست دشمن جفا بردمی

تو با دوست یکدل شو و یکسخن — که خود بیخ دشمن برآید ز بن

نپندارم این زشت نامی نکوست — بخشنودی دشمن آزار دوست

ره راست رو تا بمنزل رسی — تو بر ره نه‌ای زین قبل واپسی

چو گاوی که عصار چشمش ببست — دوان تا بشب شب همانجا که هست

حکایت

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت — ز بخت نگون طالع اندر شگفت

یکی منع کردش که تبت یداک — مرو دامن آلوده در جای پاک

مرا رقتی در دل آمد برین — که پاکست و خرم بهشت برین

دران موضع پاک امیدوار — گل آلوده معصیت را چه کار

بهشت آن ستاند که طاعت برد — کرا نقد باید بضاعت برد

مکن دامن از گرد زلت بشوی — که ناگه ز بالا ببندند جوی

وگر مرغ دولت ز قیدت بجست — هنوزش سر رشته داری بدست

وگر دیر شد گرم رو باش و چست — ز دیر آمدن غم ندارد درست

نخست ای گنه کرده چشم نیز — بعذر گنه آب چشمی بریز

چو حکم ضرورت بود کابروی — بریزند باری برین خاک کوی

ور آبت نماند شفیع آر پیش — کسی کابرویش بود از تو بیش

بقهر ار براند خدا از درم — روان بزرگان شفیع آورم

[illegible marginal notes]

اگر حاجتی داری این حلقه گیر — که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت — که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس — که فردا نشینند در خوان قدس

متابید روی از گدایان سبیل — که صاحب مروت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت — که فردا نماند ره بازگشت

حکایت — ایضا

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت — نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست — که یک جو ز خرمن بجا ندیدست

چو سرگشته دیدند درویش را — یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز — به دیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی — تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن — پس از خرمن خویشتن سوختن

تو با جان من تخم در بر زو داد — مده خرمن نیک نامی بباد

چو برگشته بختی بیفتد ببند — ازو نیک بختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب — که سودی ندارد فغان زیر چوب

برآر از گریبان غفلت سرت — که فردا نماند خجل در برت

ایضا

یکی متفق بود بر منکری — گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی — که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان — برآشفت دانای روشن روان

نیاید همی شرمت از خویشتن — که حق حاضر و شرم داری ز من

نیاسایی از جانب هیچ کس — برو جانب حق نگه دار و بس

چنان شرم دار از خداوند خویش — که شرمت ز بیگانگان است و خویش

حکایت زلیخا

زلیخا چو گشت از می عشق مست — به دامان یوسف در آویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود — که چون گرگ در یوسف افتاده بود

[illegible]

بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام

در آن لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف به کنجی نشست / به سر بر ز نفس ستمکار دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

به سندان دلی روی درهم مکش / به تندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمناک / مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید به کف / که سرمایهٔ عمر کردی تلف

به عذرآوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت سرخ رویی برند

مثال در پلیدی کردن گربه / و [illegible] پوشیدن [illegible]

پلیدی کند گربه در جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد به خاک

تو آزادی از ناپسندیده‌ها / مبادا که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بندهٔ پرگناه / که در خواجه آبق شود چند گاه

اگر باز گردد به صدق و نیاز / به زنجیر و بندش نیارند باز

[illegible]

[illegible]

نکونام را کس نگیرد اسیر | بترس از خدا و مترس از امیر
بیاورده عامل غش اندر میان | نبیند بشد از رفع دیوانیان
چو خدمت پسندیده آرم بجای | نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر کند رایست در بندگی | بناچار افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری | که گر باز مانی ز دد کمتری

حکایت [illegible]

یکی را بچوگان مه دامغان | بزد تا چو طبلش برآمد فغان
شب از بیقراری نیارست خفت | برو پارسایی گذر کرد و گفت
بشب گر ببردی بر شحنه سوز | گناه آبرویش ببردی بروز
کسی روز محشر نگردد خجل | که شبها بدرگه برد سوز دل
هنوز ار سر صلح داری چه بیم | در عذر خواهان نبندد کریم
ز یزدان دادار داور بخواه | شب توبه تقصیر روز گناه
کریمی که آوردت از نیست هست | عجب گر بیفتی نگیرد دست
اگر بنده دست حاجت برآر | وگر شرمسار آب حسرت بیار

نیامد بدین در کسی عذرخواه | که سیل ندامت نشستش گناه
نریزد خدا آبروی کسی | که ریزد گناه آب چشمش بسی
بصنعا درم طفلی اندر گذشت | چه گویم کزان بر سرم چون گذشت
قضا نقش یوسف جمالی نکرد | که ماهی گورش چو یونس نخورد
درین باغ سروی نیامد بلند | که باد اجل بیخش از بن نکند
عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت | که چندین گل اندام در خاک خفت
بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر | که کودک رود پاک و آلوده پیر

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش یار و شناسی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / ازینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن کز بلرزد در تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

بسا کروبی فراوان طمع جو بزند / که گندم نکارند و خرمن برند

بران خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

باب دهم در مناجات و ختم کتاب

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار / بامید عفو خداوندگار

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن
مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

که با نفس شیطان برآید بزور
مصاف پلنگان نیاید ز مور

بمردان راهت که راهی بده
وزین دشمنانم پناهی بده

خدایا بذات خداوندیت
باوصاف بی مثل و مانندیت

بلبیک حجاج بیت الحرام
بمدفون یثرب علیه السلام

بدان شاه مردان وحی رسول
کنی توبه عاصیان را قبول

بتکبیر مردان شمشیرزن
که مرد وغا را شمارند زن

بطاعات پیران آراسته
بصدق جوانان نوخاسته

که ما را در آن ورطه یک نفس
ز ننگ دو گفتن بفریاد رس

امید است از آنانکه طاعت کنند
که بی طاعتان را شفاعت کنند

بپاکان کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت معذور دار

به پیران پشت از عبادت دوتا
ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
ز بد کردنم دست کوتاه دار

بگردان ز نادیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام در هوای تو نیست
وجود و عدم ز احتقارم یکیست

چرا باید از ضعف حالم گریست
اگر من ضعیفم پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی
چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرود بر سرم

حکایت

سیه چرده را کس زشت خواند — جوابی بگفتش که حیران بماند

نه من چهرهٔ خویش خود کرده ام — که عیبم شماری که بد کرده ام

ترا با من ار زشت رویم چه کار — نه آخر منم زشت و زیبا نگار

از آنم که بر سر نوشتی ز پیش — نه کم کردم ای بنده پرور نه بیش

تو دانای آخر که قادر نیم — توانای مطلق تویی من کیم

گرم ره نمایی رسیدم بخیر — ورم گم کنی باز ماندم ز سیر

جهان آفرین گر نه یاری کند — کجا بنده پرهیزکاری کند

در باب توبه و شکستن توبه

چه خوش گفت درویش کوتاه دست — که شب توبه کرد و سحر گه شکست

گر او توبه بخشد بماند درست — که پیمان ما بی ثباتست و سست

بحقت که چشمم ز باطل بدوز — بنورت که فردا بنارم مسوز

ز مسکینیم روی در خاک رفت — غبار گناهم بر افلاک رفت

تو یک نوبت ای ابر رحمت بیار — که در پیش باران نپاید غبار

ز جرمم در این مملکت جاه نیست — ولیکن بملکی دگر راه نیست

در مناجات قاضی الحاجات

که سرگشته بر دون باطل پرست — هنوزش سر از خمر خمخانه مست
دل از کفر و دست از خیانت نشست — خدایش بر آورد کامی که جست
فرو رفت خاطر درین مشکلش — که پیغام می آید از کوشش دلش
که پیش صنم پیر ناقص عقول — بسی گفت و قولش نیامد قبول
گر از درگه ما شود نیز رد — پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد
دل اندر صمد باید ای دوست بست — که عاجزتر است از صنم هر که هست
محالست اگر سر برین در نهی — که باز آیدت دست حاجت تهی
خدایا مقصر بکار آمدیم — تهی دست امیدوار آمدیم

حکایت رند مست و عابد

شنیدم که مستی ز تاب نبید — بمقصوره عابدی در دوید
بنالید بر آستان کرم — که یارب بفردوس اعلا برم
مؤذن گریبان گرفتش که هین — سگ و مسجد ای غافل از عقل و دین
چه شایسته کردی که خواهی بهشت — نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت این سخن پیر و بگریست مست — که مستم بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار — که باشد گنه کاری امیدوار

دگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه

گرم دستگیری بجایی رسم / وگر بفکنی برنگیرد کسم

که زور آورم گر تو یاری دهی / که گیرد چو تو رستگاری دهی

دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین دهندم طریق

دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید

عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی اید از خویشتن

نه یوسف که چندان بلا دید و بند / چو حکمش روان گشت و بختش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را / که معنی بود صورت خوب را

بکردار بدشان مقید نکرد / بضاعات مزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز / برین بی بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من سیه نامه‌تر دیده نیست / که هیچم فعال پسندیده نیست

جز این کاعتمادم بیاری توست / امیدم بآمرزگاری توست

بضاعت نیاوردم الا امید
خدایا ز عفوم مکن ناامید

الملک لله